دیوان اهلی

دیوان اهلی شیرازی
خراسانی

دیوان اهلی خراسانی
همعصر اهلی شیرازی

بسم الله الرحمن الرحیم

بفلک هر شب رسانم برق آه خویش را | تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

گر فلک زینسان بود بد مهر و بختم تیره روز | مهربان با خود نخواهم دیده ماه خویش را

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گر دم میزنم | میدهم بر باد جسم همچو کاه خویش را

مردم چشمم نبی در چشم مردم جا مکن | چشم من باید که دانی جایگاه خویش را

سایه بر خاکم افکن چون شوم خاک رهت | سرمهٔ اهل نظر کن خاک راه خویش را

ادبی

روی می‌تابی ز من هر گه که بینم سوی تو / وه چه بد کردم نمیدانم گناه خویش را

چون سگ خود خوانده بیچاره اهلی را ز لطف
کم مکن زو التفات گاه گاه خویش را

گرچه گیرد در سراپا آتش سودا مرا / نیست هم از کشتن و یا سوختن پروا مرا

کشته شد فرهاد و مجنون بلاکش هم نماند / شد مسلم کشور عشق و جنون تنها مرا

اینچنین کز بار هجران تو خم شد قامتم / بعد ازین باید نهادن سر بجای پا مرا

حیرت وصل تو بر لب مهر خاموشی نهاد / ورنه بود از محنت هجران شکایتها مرا

تا شدم خاک ره آن سرو بالا بر رهش / میرسد فیض دگر از عالم بالا مرا

من نمی رفتم بخود چون سایه از دنبال او / بیخبر می برد سرو قامتش از جا مرا

چون مسیحا پای همت بر سر گردون نهم / سر فرو ناید بمحنت خانهٔ دنیا مرا

ساخت اهلی خرقهٔ پشمینه در راه صلاح
گر نسازد جلوهٔ حسن بتان رسوا مرا

رقیبان تا بکی از نزدیک بینند آن پریرو را / الهی دور دار از چشم بد آن روی نیکو را

تو از ناز و جفا و جور با من هرچه خواهی کن / ولی زنهار مشنو در حق من حرف بدگو را

مرا از هجر آن گل بر جگر صد خار غم باشد / چسان بر بستر راحت نهم آسوده پهلو را

مهی گذشت و ندیدم مه جمال ترا — نیافتم شرف دولت وصال ترا

کمال حسن و لطافت همین بود یارب — که چشم بد نرسد حسن با کمال ترا

تو آفتابی و چون سایه عالمی از پس — امید آنکه نبیند کسی زوال ترا

رقیب قدر وصال ترا نمی داند — ز خنگ هجر بدیداست گوشمال ترا

به نامه شرح مکن حال درد خود اهلی

که پیش او نتوان گفت عرض حال ترا

شد دگرگون حال من تا دیدم آن بدکیش را — رفتم از حال خود و دیگر ندیدم خویش را

ناصحا چندین چه آزاری دل از تیغ زبان — تا بکی بر جان مشتاقان توان زد نیش را

دل که از تیر تو مجروح است مرهم چون نهم — بلکه از تیغ تو خواهم مرهم این ریش را

من پریشانم ز عقل ای عشق آتش بر فروز — از سر ما دور کن این عقل دوراندیش را

رفت اهلی دین و دل از دست و در جان کندنم

نیست رحمی بر من آن سنگین دل بدکیش را

بخت بد دور از آن خاک در انداخت مرا — دور بودم ز درش دورتر انداخت مرا

همره آه هوای سر کویش کردم — آه کز ضعف بحال دگر انداخت مرا

سیل سرشک

برد بیخود ز سر کوی توام بر و برون
سوخت دل از غم و جان در خطر انداخت مرا

بخت کمره ز سر کوی توام برد برون
بخت بد بین که بجان در بدر انداخت مرا

اهلی از محنت هجران تو افتاد ز پا
عاقبت کوه غمت از نظر انداخت مرا

مبادا ز ضعف تن آسیب آن گلبرگ نیکو را
خدا تا بنده دارد آفتاب دولت او را

شکست از بار غم آن روز پشت طاقت و صبرم
که از چین جبین دیدم شکست آن طاق ابرو را

بهر موی مرا صد درد و غم باشد از آن دائم
اگر در پا خلد خاری سگان آن سر کو را

خزان هرگز نباشد سرو را یا رب نگهداری
به لطف خود ز آسیب خزان آن سرو دلجو را

دعای عمر تو گوید مدام از جان و دل اهلی
که نبود غیر ازین کاری فقیران دعاگو را

عید قربان شد بدست خویش کن قربان مرا
در میان عشقبازان سرخرو گردان مرا

جشنم آن دارم که فردا سازیم قربان خویش
زنده گر بگذارد امشب محنت هجران مرا

عالمی غمگین که خواهد ریخت خونم روز عید
من هلاک آن که خواهد ساختن قربان مرا

همچو قربانی ز شوق تیغ او جان می کنم
دست و پای می زنم تا هست در تن جان مرا

اهلی آن جانی که او از خون قربانی نهد

داغ حسرت می‌نهد بر دل ز رشک آن مرا

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه‌گاه آنجا
به هر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

خوشم در کوی آن نامهربان با سوز تنهایی
بلایی گر ببارد بر سر من دود آه آنجا

چنانم از نظر انداخت آن شوخ جفاپیشه
که هر جا بنیدم دیگر نه اندازد نگاه آنجا

به محشر داد خود خواهم مگر زان خسرو خوبان
که نه بیم رقیبانست و نه خوف سپاه آنجا

نه گردد سبز و خرم‌تر گر صد بهار آید
چنین دردی که من دارم بکار وید گیاه آنجا

چه خوش بزمی است رنگین مجلس جانان چه سودا
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

اگر در بزم وصلش ره نیابی غم مخور
گدا را نیست ره جایی که باشد پادشاه آنجا

ای فلک عاقبتم ساختی از یار جدا
کردی از یار بکام دل اغیار جدا

سر من گرچه شد از خنجر دلدار جدا
شکر لله که نشد از قدم یار جدا

آه ازین چرخ جفاپیشه و بدمهر که او
هر زمان یار دگر می‌کند از یار جدا

آنچه این بار کشیدم ز جفاهای فراق
گر کشندم نشوم از تو دگر بار جدا

پیش تو هر قطرهٔ خونی که فتاد از نظرم
پاره بود که شد از دل افگار جدا

بسکه در هجر تو سر بر در و دیوار زدم
در جدا نالد ازین واقعه دیوار جدا

یارم از هجر به درد و غم ایام فکند
او جدا گرد ستم چرخ ستمکار جدا

اهلی دل شده دور از سر کوی تو بود
بلبلی ناله کنان مانده ز گلزار جدا

ساختم در دیده جا پیکان آن دلدار را
باید از آهن دلی جور و جفای یار را

یار بود آنگاه را با من بدل مهری دگر
کاش برگردد فلک باشد که بینم یار را

می زنم سر بر در و دیوار شبها تا بروز
در فغان دارم ز درد دل در و دیوار را

گوش کن گر وقت کی توانی قصهٔ هجران من
درد دل بسیار باشد محنت بسیار را

در دلم جا کرده می بینم بکام دل نفس
خلوتی دارم که اینجا نیست ره اغیار را

همچو اهلی کار من در عشق تو جان کندنست
کار عشق این است و از جان می کنم انکار را

زهی نور از مه روی تو چراغ صبحگاهی را
فروغ دیگر از یاد رخت نور الهی را

قضا روزی که می انداخت طرح سقف کاری را
قدر بهر تو می افراخت چتر پادشاهی را

بچشم و خلق آشوب سیاه و آفت شهری
که می بینم گرفتار تو شهری و سپاهی را

بقتل عاشقان ایکاش خوبان محضری سازند
که من صد جا بخون خویش بنویسم گواهی را

ازین عالم که بنوید من از خوی تو بیدادی
کسی هرگز نکرد است از کسی این دادخواهی را

مپرس از محنت املی که شبها بی مه رویت
نیاید خواب در چشم از فغانش مرغ و ماهی را

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا | وه که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا
بسکه شبها گرد کویت چون سگ دیوانه‌ام | نیست دل این دشمن جانست در پهلو مرا
از غم دل چند کاهد جان غم فرسود من | کشته خواهد دید روزی بر سر آن کو مرا
در میان صد الم دارم غم نادیدنت | جان من آنها همه یکسو و این یکسو مرا
گر کند سوی خودم مایل ز دستش چون کمان | زانکه چون تیر افکند دور آن کمان ابرو مرا

املی زینسان که خو گر شد دل از عشق بتان
در بلای خواهد افکند این دل بدخو مرا

سرگشته ساخت ماه رخت آفتاب را | در خون نشاند خال لبت مشکناب را
خوش آنکه همچو صید بفتراک بندیم | تا بر مراد خویش ببوسم رکاب را
از راه دیده در دل تنگم درآمدی | از دل قرار بردی و از دیده خواب را
با خویش مهربان ز وفا ساختم ترا | تسخیر کس نکرده چنین آفتاب را
حیران صنع ایزد پاکم که قدرتش | بخشد لطافت اینهمه یکقطره آب را
نشمارد از حساب سگانت مرا رقیب | مپسند بر من این ستم بی حساب را

الهی مدار چشم فراغت ز روزگار
آسوده کی کجاست جهان خراب را

اگر افتد گذر بر خاک من جولان کنان او را
غبار من ز ره برخیزد و گیرد عنان او را

شدم خاک و هنوز آن شهسوار از من عنان تابد
الهی بر مراد خویش بینم کامران او را

ز هر سوی دلی آویخته از کاکل مشکین
به اهل دل عجب نبود که بینم سرگران او را

چو سوی مهوشان بینم خیال او شود حایل
به بینم سوی ایشان گر به بینم در میان او را

در آب دیده اهلی تشنه تا بید بجوییدش
که بیرون برد سیل محنت و غم از جهان او را

زهی صد داغ بر دل از گل روی نگاران را
شکسته در جگر صد خار حسرت گلعذاران را

ز چشم کافرت صد رخنه در دین مسلمانان
ز مژگان تو در دل خارها خنجر گذاران را

تو و جام می گلگون من و خونابهٔ حسرت
که جز خون جگر دارو نباشد دلفکاران را

کسی کز آتشین روی ندارد شعله در دل
چه داند بیخودی و اضطراب بیقراران را

من لب تشنه دایم ذوق پیکان های سیراب است
گیاه خشک سال هجر داند قدر باران را

میان گریه برق آه جانسوزم بدان ماند
که آتش می جهد از سینه ابر نوبهاران را

جفاجویی که باد گلعذار آتش گران آید
کجا افتد گذر بر خاطر او خاکساران را

لب میگون و چشم مست او نگذاشت سامانی ... صلاح زاهدان و توبهٔ پرهیزکاران را

ازان سو بیش چو گرد افتان و خیزان میرود اهلی
که بوسد نعل اسب خود چابکسواران را

تمنا داشتم در دیده خاک آن کف پا را ... بحسرت مردم و در خاک بردم این تمنا را

چه بخت است این که سر بر میزند خار غم و حسرت ... من غمدیده گر بر سنگ خارا می نهم پا را

بجان آمد دلم از قید هستی کاشکی هر گز ... نیفتادی گذر بر تخت آباد جهان ما را

جفا و جور بیدادی که بر من از تو می آید ... نه از تو جانمن از چشم خود می بینم اینها را

ترا جائیکه روزی دیده ام آنجا روم بی خود ... ندارم طاقت آنهم که بینم بی تو آنجا را

عجب نبود اگر چون گرد باد از جای برخیزم ... بخاکم گر دهی جولان سمند باد پیما را

اسیر عشق داند لذت وارستگی اهلی
نباشد ذوق این معنی گرفتاران دنیا را

بقتل مردم از مژگان مکش تیغ ستم یارا ... مبین هر دم بسوی غیر از حسرت مکش ما را

کشم سر در گریبان پای در دامن که می زیبد ... طریق عشقبازی عاشقان بی سر و پا را

چنان بی بستر غم بی خبر زان سنگدل نالم ... که آید ناله بر درد دل من سنگ خارا را

چنان مستغرق عشقم که گر تیغ آیدم بر سر ... سر موی خبر نبود من مجنون شیدا را

خیالی

خیالی یابم و چون سایه دنبالش روان کردم — اگر راند بخاک من سمند دشت پیما را

ندارم تیز دیدن در رخ آن نازنین ترسم — که دارد طاقت تاب نظر آن روی زیبا را

خدارا بیش ازین در جامهٔ گلگون مکن جلوه — بجای خود دمی بنشین و بنشان آتش ما را

چه غم املی زسیل اشک و از روز سیاه من
نشد دریا دل روشن ضمیر ماه سیما را

گرچه میسوخت زخوبان دل بی درد مرا — گرمی عشق تو کرد از همه دل سرد مرا

دارم از عشق تو دردی که اگر جان برود — هرگز از دل نرود لذت آن درد مرا

خاک پایت شدم از من بفشان دامن وصل — ورنه بر باد دهد هجر تو چون گرد مرا

منم آن لالهٔ دل سوخته در گلشن دهر — که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا

ذرهٔ مهر تو جا کرد درون دل من — ساخت سرگشته چو خورشید جهان گرد مرا

هست گر در جگرم زان گل رعنا خاری — چیست این جگرگون و رخ زرد مرا

شوق دیدار تو و جاذبهٔ شوق تو بود — که بسرحد وجود از عدم آورد مرا

املی اندیشهٔ امروز و غم فردا چند
عشق کو تا کند از هر دو جهان فرد مرا

الهی خوشتر هر روزت از روز دگر بادا — زآب زندگی گلزار عمرت تازه تر بادا

مبادا بی رخت روشن چراغ دیدهٔ مردم … غبار رهگذارت سرمهٔ اهل نظر بادا

بامید که شاید بر سر من بگذری روزی … سر من بر سر کوی تو خاک رهگذر بادا

بدفع چشم بد بادا سپندت مردم چشمم … ز رویت چشم بد دور است یارب دورتر بادا

مه رویتو شد آیینهٔ روشن دلان یارب … در آن آیینه انوار تجلی جلوه گر بادا

چو ترک چشمت از مژگان خدنگ ناز بگشاید … سواد دیدهٔ غمدیده ام او را سپر بادا

مبادا از حالت خود آگهی یک لحظه … را

مدام از شوق دیدار تو از خود بیخبر بادا

ز شرح درد من خونشد دل خلقی به محفلها … سخن کز روی درد آید کند تاثیر در دلها

برآید چون شفق گلگون غبار گز رهش خیزد … ز بس کز سیل اشکم لاله گون شد خاک منزلها

بروی سیل اشکم صد حباب از خون دل هردم … روان گردد بسوی او چو سوی کعبه محملها

مگر اخگر که شمع بودی سوز دل پروانه را چون من … نگشتی اینهمه سرگشته گرد شمع محفلها

از آن جعد خم اندر خم گره در دل بسی دارم … ز سودای سر زلفش مرا افتاد مشکلها

ز خوناب دلم خاک سر کویش چنان گل شد … که روید لالهٔ خونین کفن چون شمع زان گلها

از آن شمع جهان افروز در دل آتشی دارم … که گر آهی کشم از دل برآید دود از دلها

ز فیض عشق اسلمی خاطرم بحر لبت پر گوهر

ز

که از موجش در سراب میر نیز دلبا ساحلها

آزاد کرد عشق ز قید خرد مرا — چندان تفاوتی نکند نیک و بد مرا
جز حرف مهوشان نکنم نقد زندگی — چون خضر گر دهند حیات ابد مرا
زد روزکار قرعه محبت بنام من — روزیکه درد عشق تو شد نامزد مرا
چندان وفا کنم بتو از روی مردمی — خوانی ز روی مهر سگ کوی خود مرا
دانسته یار درد دلم را رقیب نیز — پوشیده نیست حال دل از نیک و بد مرا
خوناب دل ز دیده غمدیده می رود — زان خار حسرتی که بدل می خلد مرا
برمن چنان فضای جهان تنگ شد که نیست — زین تنگنا امید نجات از لحد مرا

اهلی قبول اهل نظر یافت شعر تو
با مدعی بگو نتوان کرد رد مرا

شد درد عشق روز ازل نامزد مرا — جز عشق کار نیست دگر تا ابد مرا
هر دم رسد هزار ستم بر دلم ز عشق — گر دم زنم ز عشق بتان میرسد مرا
ناگفته یک سخن بتو از عرض حال خود — باید شنید صد سخن از نیک و بد مرا
تا شمع بزم غیر شدی سوختم ز رشک — منشین بهر خسی و مسوز از حسد مرا

اهلی چه غم ز طعنه اغیار زانکه نیست

از شوق عشق او خبر از حال خود مرا

گر رسد هر لحظه صد غم بر دل از عالم مرا / چون تو باشی یار من هرگز نباشد غم مرا

ای که مقصود دل من از همه عالم توئی / نیست غیر از تو کسی دیگر درین عالم مرا

کاشکی همچون سگان بر آستانم جا دهی / گر نسازی در حریم وصل خود محرم مرا

عمر بگذشت و نشد آن دولتم روزی ز بخت / با تو بنشاند بکام خویشتن یکدم مرا

دیگر از آتش سودای خود هردم مسوز / گر همی سوزی بجرم عشقبازی هم مرا

بگسلد گر رشته جان مرا دست اجل / با تو خواهد بود پیوند وفا محکم مرا

یار بدخو بخت نافرمان فلک نامهربان / از چه باشد خاطر شاد و دل خرم مرا

در تماشای بتانم بر سر مو دیده ایست / تا نه بیند زاهد خودبین بچشم کم مرا

با سفال آن سگ کو خون دل [illegible] بسی

خوشتر آمد از می گلگون و جام جم مرا

زهی شرمنده کی از عارضت خورشید تابان را / ز لعل جانفزایت صد خجالت آب حیوان را

همه شیرین لبان را مهر خاموشی نهی بر لب / چو بگشائی بشکرخنده لعل شکر افشان را

مکن روز وصال ای نازنین از گریه منع من / که می شویم ز لوح دل غبار شام هجران را

چو دادم دل بآن شمع جهان افروز دانستم / که چون پروانه آخر در سر او می کنم جان را

ازان گل سینه صد چاک دارم وه که پیش او — نباشد ذوق چاک سینه و چاک گریبان را

عجب گر جان برم از وادی هجران که میدانم — بخون دردمندان تشنه رنگ این بیابان را

ز شرم آن دهان گر نکته داند لب ببند ای دل

میفکن در زبان مردمان این راز پنهان را

ای داغ بر دل از گل رویت لاله ر ا — خون در جگر ز حسرت لعلت پیاله را

دارم ز شوق آن دو لب لعل می پرست — آن مستی که نیست شراب دو ساله را

زد لاف با رخ تو گل از روی نازکی — دست قضا فکند بر و سنگ ژا له را

بلبل چگونه برخورد از غنچه گز نازک دل — آغشته کرده اند ز بس این نواله را

از سیل اشک داغ فراق از دلم نرفت — شستن بخون دل نتوان داغ لاله را

هر شعر ای از گل رویت رساله ایست

زان می برند دست بدست این رساله را

آتشین رخساره زد شعله در خرمن مرا — شد از آن آتش چراغ عاشقی روشن مرا

بسکه هست از شوق آن گل داغها بر سینه ام — غرق در خون است همچون لاله پیراهن مرا

از جهان جز آرزوی ناوک مژگان او — نیست در دل خار خاری یکسر سوزن مرا

دور از آن رخ پیرهن صد چاک چون بر تنم — گر بود همچون زره پیراهن از آهن مرا

هر کسی گوید غم دل پیش یار آنجا چه سود　　نیست در پیش تو یارای سخن گفتن مرا

عالمی بهر تو با من دشمن جان گشته است　　من ندانم دوست میدانی تو یا دشمن مرا

ذره گشتم بکنج غم ز تاب مهر او　　چون کشیدم آه بیرون بر دار ز روزن مرا

این آتش که در جان منست از لعل او
کم نگردد سوز من تا هست جان در تن مرا

بسوی باده مبر آن لب شکر خا را　　چه احتیاج به آب خضر مسیحا را

چنانکه ز آتش هجرت گداختم امشب　　عجب که زنده بمانم چو شمع فردا را

به آفتاب چه نسبت بود تعالی الله　　جمال ماه جبینان زهره سیما را

غنیمت است دو روزی که زنده ای
مده ز دست می لعل و روی زیبا را

چون کند هنگام جولان ماه من پا در رکاب　　از میان خانهٔ زین سر بر آرد آفتاب

هر زمان دست تو میخواهم که بوسم چون عنان　　چشم بر پای تو میخواهم که مالم چون رکاب

چون توان منع تو کرد از التفات هر کسی　　کی توان خورشید را گفتن که بر هر کس متاب

هر شبی در خواب با خود مهربان می بینمت　　این چنین بختی که من دارم مگر بینم بخواب

صفحهٔ روی ترا گویی که استاد ازل　　کرده است از دفتر حسن و لطافت انتخاب

شادم از جور و جفایت زانکه طور مهوشان ... گاه لطف و مرحمت باشد گهی قهر و عتاب

چون ندارد عار آصفی از من آن سلطان حسن
من گدای بینوا او خسرو عالی جناب

ماه من با این تحمل کرد میخواری عجب ... روز و شب در خواب خوش دیدیم دلداری عجب
باز برد از ره مرا شوخ ستمکاری عجب ... بازم افتاد از بلای عاشقی کاری عجب
دل که بود آسوده یکچند از غم عشق بتان ... سوختم بازش بداغ لاله رخساری عجب
سینه‌ام شد چاک چاک از خار خار غم که بار ... میخلد از گلرخی در دل مرا خاری عجب
یک رمق از هستیم چون شمع باقیمانده است ... تا بروز آورده‌ام بی او شب تاری عجب
در دلم زان شاخ گل از بسکه خار غم شکست ... دامنم از خون دل گردید گلزاری عجب
از حسد با او رقیبی در ره بد من گفته بود ... چون نظر افکند سویم کرد اظهاری عجب
از سگ کویش بسی شرمندگی دارم که هست ... بر سر آن کو مرا با او وفاداری عجب

آصفی از سود و زیان خویشتن وارسته‌ام
زانکه دارم با جمال یار بازاری عجب

چه آرزوست که از سیم و زر میسر نیست ... میسر است همه آرزو ولی زر نیست
چه آرزو که درین کارخانه نقش نبست ... بغیر نقش مرادم که آن میسر نیست

شکست دست مرا بخت و تافت رو از من
که جام بر کف دلدار و در برابر منست

ز روزگار بجنگ و ثری شدم خورسند
ولی بغیر لب خشک و دیدهٔ تر نیست

بجد و جهد کسان کار من نکو نشود
چه سود کوشش یاران چو بخت یاور نیست

ز جعد ماه وشان روزگار من سیه است
گناه بخت پریشان و جرم اختر منست

خلاصی از ستم روزگار اهلی را
بغیر مرحمت شاه دادگستر نیست

وه که از سنگ زنی کار دلم رفت ز دست
سنگ بر دل زدم و شیشهٔ ناموس شکست

بر سر ما قدمی نه که فتادیم ز پا
دست ما گیر که از دست تو رفتیم ز دست

سروقدی چو تو در گلشن ایام کجاست
شهسواری چو تو در خانهٔ زین هم ننشست

بخیال تو ام از هستی خود نیست خبر
فارغم از خود و از هر چه درین عالم هست

من نه امروز کشم خون دل از ساغر عشق
که دم از جام محبت زده ام روز الست

گفتم از می بگشاید گره غم ز دلم
در دلم بی لب میگون تو اهم خونست

مرد اهلی و خلاصی ز غم عشق نیافت
گرچه رست از همه غمها ز غم عشق نرست

داغ بر جانم ز دست داغ جانان منست
آنکه می سوزد بداغ عاشقی جان منست

آنکه

آنکه شد سر حلقهٔ اهل گرفتاران منم
آنکه شاه کشور حسن است سلطان من است

گرچه سوی من نه بیند هست چشم روشنم
ورچه می تابد رخ از من ماه تابان من است

تا چرا چون گل بهر خاری شود دامن کشان
همچو گل صد خار زین غم در گریبان من است

دل بصد اندیشه کو جمعیت خاطر مرا
من پریشان دل و دل هم پریشان من است

گر مرا بهر تو خون ریزند باشم سرخرو
ور در آتش افکنند آتش گلستان من است

گرچه آسان نیست اهلی ترک جان در عاشقی
ترک جان در عشق آنمه کار آسان من است

بر مه روی تو گل گل از شراب افتاده است
یا پریشان گشته برگ گل در آب افتاده است

باز کش یکدم عنان کز رشک جولان کردنت
رفت دل بر باد و جان در اضطراب افتاده است

نور خورشید است ظاهر گشته یارب از شفق
یا ز رخسار تو آتش در شراب افتاده است

بادهٔ عشرت مخواه از ساغر گردون که او
سرنگون در بحر غم همچون حباب افتاده است

محنت شبهای بیداران چه داند آنکه او
تا سحر بر بستر راحت بخواب افتاده است

قامتم خم گشته چون چنگ از خیال زلف او
بسکه در رگهای جانم پیچ و تاب افتاده است

کشته اهلی بیخود از شوق لب میگون او
رفت از حال خود و مست و خراب افتاده است

از زلف یار بخت سیاهیم در شکست | ما را هزار گونه شکست است بر شکست

هر کس براه عشق قدم بیشتر نهاد | خار جفا بپای دلم بیشتر شکست

تا حشر بر دمد گل ز خاک من | زان خارها که هجر توام در جگر شکست

مرغ دلم بسوی تو پرواز چون کند | زینسان که سنگ تفرقه اش بال و پر شکست

نشکفته یک گلم ز تو ای نخل آرزو | هر لحظه در دلم ز تو خار دگر شکست

چون بت پرست مثل رخت روی بت ندید | بتخانه را ز شرم تو بر یکدگر شکست

هر که فکند سنگ جفا سوی بیدلان | آنجا هزار عاشق سرگشته سر شکست

اهلی بصد شکست دران زلف پر شکست
بستم دل شکسته و رستم ز هر شکست

ایکه محراب سجود من خم ابروی تست | قبله من آستانت کعبه من کوی تست

راحت جانی و نور دیده و آرام جان | هر کرا جانی بود چشم دل او سوی تست

کم نشین با ناکسان گفتم شدی غرق عرق | جان من زین گفتگو مقصودم آب روی تست

آفتاب عالم افروزی براوج دلبری | عالمی چون ذره سرگردان بجست و جوی تست

سایه نبود با تو همره چون روی دامن کشان | دود آهم در پی سرو قد دلجوی تست

اهلی از سودای بدخوی اگر رسوا شدی

درمیان

در میان اهل عالم باز گفت و گوی گشت

عید شد وز هر طرف چشم جهانی سوی گشت / از فلک هم ماه نو را چشم بر ابروی گشت

زینت ذوق عید و کسب عید کاهم آرزو / دیدن روی تو عید و عید کاهم روی گشت

کم مباد از سرت موی که جان عالمی / عالمی را رشته جان بسته یک موی گشت

خلعت شاهی نزیبد جز تو بر قد کسی / زینت آن خلعت آری قامت دلجوی گشت

بر مدار اهلی ز خاک آستانش روی خویش
زانکه گرد کوی او بر چهره آب روی گشت

مرا از دردمندان خود آن نامهربان دانست / نگاهی کرد سویم از نگاهش میتوان دانست

عیان شد پیش او حال دلم از دیده گریان / جراحتهای پنهانم ز چشم خونفشان دانست

ز پا افتاده بودم بر سرم آمد سگ کویش / مرا از خاک ره برداشت منت استخوان دانست

ز بدنامی چنان تیر کمانت را نشان گشتم / که هر کس دید از دورم بدان نام و نشان دانست

شهید عشق آب زندگی خورد از دم تیغش / که جان دادن به تیغ او حیات جاودان دانست

توی در پیش چشم یا مه تابان کدامست این / که از شوق تو نتوانم زمین از آسمان دانست

بجور از آستان خود براند امروز اهلی را
ترحم کرد یارب با سگ آن آستان دانست

اگر بباد فنا چون غبار خواهم رفت
هنوز از پی آن شهسوار خواهم رفت

چو سایه در پی او تا نه بیندم غیری
ز چشم غیر نهان در غبار خواهم رفت

چو ذره در پی آن آفتاب خواهم بود
بهر کجا که رود بیقرار خواهم رفت

باختیار دگر گفتم از پیش نروم
ولی چه سود که بی اختیار خواهم رفت

بحسرت و جوی تو با آنکه خاک ره گشتم
هنوز بر سر آن رهگذار خواهم رفت

چو سایه بخت سیه همرهم بود اهلی
بهر طرف که من خاکسار خواهم رفت

رهبرم در وادی غم بخت گمراه من است
یار دلسوزی که دارم شعلهٔ آه من است

بخت بد باز از سر کویت مرا آواره ساخت
تا چه پیش آید نمیدانم که در راه من است

گر نزلفت دست رس نبود مرا عیب تو نیست
کاش هم از بخت سیاه و دست کوتاه من است

بر امید وصل او هجران تمنا میکنم
چون نمی خواهد دل او آنچه دلخواه من است

مهر عالم سوز کز وی عالمی روشن شود
یک شرر از شعلهٔ آه سحرگاه من است

روزم از هجران آنچه شد برنگ شب سیاه
نه ز بخت بد که از بی مهری ماه من است

درد من اهلی نداند جز سگ کویش کسی
آگه از آه و فغان گاه و بیگاه من است

از

از دود آه بر سر ما سایبان بس است / خرگاه لاجوردی ما آسمان بس است

ما را که نیست ز آتش هجران دل کباب / خوناب دیده همچو گل ارغوان بس است

گر محو شد ز تختهٔ هستی نشان من / نام تو بر صحیفهٔ دل جاودان بس است

ور نیست در حریم وصال تو ره مرا / روی نیاز مانده بر آن آستان بس است

گر سوختم ز داغ تو شادم که روز حشر / در خیل بندگان تو ام این نشان بس است

ما را امید زندگی از آب خضر نیست / یک قطره می ز ساغر پیر مغان بس است

اهلی اگر چه نیست ترا دست در فشان
ورنی بکف ز خامهٔ گوهر فشان بس است

لعل جان بخشت سوادی از خط ریحان گرفت / سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ حیوان گرفت

هاله بر گرد قمر خطی کشید از مشک تر / یا خط مشکین او گرد مه تابان گرفت

سوخت بازم دل بداغ آتشین رخساره / آتش عشق از دلم زد شعله و در جان گرفت

شاهباز عشق مایل شد بصید اهل دل / باز آتش در من مجنون سرگردان گرفت

خضر از وصف لب جان بخش او حرفی شنید / بیخبر از ذوق راه چشمهٔ حیوان گرفت

گشت اهلی در ره اهل وفا چون خاک راه
در طریق عاشقی کارش بلندی زان گرفت

یار اگر برگشت و ترک دوستان آسان گرفت — در طریق عشقبازی ترک او نتوان گرفت

در حق من قول بدگویان ندانم گوش کرد — تا دل او از من مجنون سرگردان گرفت

سوخت داغی بر دلم آن شوخ از هجران مرا — آنچنان داغی که زو صد شعله‌ام در جان گرفت

چند روزی ره بگذار وصالش یافتم — راه بر من عاقبت خار غم هجران گرفت

گر تو خواهی ملک دل رسم وفا بنیاد کن — ورنه این کشور به آیین جفا نتوان گرفت

با غم عشق تو از شادی نیاید یاد من — بسکه با درد تو خو کردم دل از درمان گرفت

نیست اهلی را بجز مهر و وفا اندیشه

گرچه آن نامهربان طور بداندیشان گرفت

آه کز سیل سرشکم سوی آن مه راه نیست — رفت چندان آب چشم من که آن سو راه نیست

از غم هجران او هر دم بحال دیگرم — وه که از حال من آن نامهربان آگاه نیست

چشم بر ره چند باشم چون نخواهی آمدن — گر مرا خوانی بسوی خویش دور از راه نیست

خرمن هستی بباد نیستی رفت و مرا — حاصلی جز دانه اشک و رخ چون کاه نیست

گر شدم چون سایه خاک راه آن سرو بلند — دست امیدم هنوز از دامنش کوتاه نیست

گرد غم اهلی ز لوح سینه می رفتم به آه

آه کز ضعف دلم دیگر مجال آه نیست

منم که شیوهٔ عشق بتان شعار من است
مدار کار جهان عشق و عشق کار من است

ز می چو ذره بجایی قرار نیست مرا
ز بسکه مهر تو در جان بیقرار من است

ز خاک تربت من خار بر دمید و هنوز
هزار خار غمت بر دل فکار من است

مرا ز مهر تو شد روز روزگار سیاه
ولی ترا چه غم از روز روزگار من است

درین زمانهٔ بدمهر از کسی چه امید
که هست دشمن جان من آنکه یار من است

از آن ز بزم وصالش نمی روم بیرون
که هجر تیغ کشیده در انتظار من است

مگو که در پی آن شهسوار چند روی
مگر عنان دل من باختیار من است

ز رشحهٔ قلمم سوخت عالمی اهلی
چه آتش است که در نظم آبدار من است

حاصل از هستی بجز آه دل غمناک چیست
جز غبار درد و غم حاصل ز مشت خاک چیست

ز آتش غم تا نه سوزی پاک سر تا پا چو شمع
بر تو روشن کی شود هرگز که عشق پاک چیست

گر بزد آتش بجانم آتش رخساره‌ای
همچو شمعم اشک گرم و آه آتشناک چیست

گر نه دامنگیر من شد خار عشق گلرخی
همچو جیب گل گریبان امیدم چاک چیست

خار راهم گر شدند اغیار رسم پاک نیست
پیش برق آه من مشت خس و خاشاک چیست

گر سر عشاق بیدل نیست آن بدکیش را
این همه سرهای مشتاقان بدین فتراک چیست

عشق ورزی لازم طبع بلند افتاده است — غیر ازین دیگر نشان از نشاء ادراک چیست

گر رسد [هلالی] غمی از گردش دوران منال
کان ز بخت تست جرم از گردش افلاک چیست

ده که بازم دل بدست خوردسال دیگرست — رشتهٔ جان بستهٔ نازک نهال دیگرست

مهر و مه را نیست این زیب و صفا کز اوج حسن — کشتهٔ طالع کوکب فرخنده فال دیگرست

چون نهم با دل قرار و صبر کز شوقش مرا — هر زمان اندیشه و هر دم قرار دیگرست

شکل مجنون را مصور دیدم و بنداشتم — همچو من دیوانهٔ شوریده حال دیگرست

ناصحا منعم مکن از دیدن رخسار او — چون دران آئینه چشمم بر جمال دیگرست

بسکه [هلالی] کشته در هر وادیی مجنون صفت
هر غزل از شعر او وصف غزال دیگرست

همچو من کس بغم عشق گرفتار مباد — عاشق خسته دل و بیکس و بی یار مباد

نه خلاصی ز غم هجر و نه امید وصال — هیچ کافر بچنین حال گرفتار مباد

گرچه کارم ز غم عشق رسیدست بجان — تا بود جان بجز از عشق توام کار مباد

گر رسد هر نفسم از تو بدل آزاری — سر موی ز تو بر خاطرم آزار مباد

عمرها رفت که یکبار نه کردی یادم — کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد

بندم

نبودم از بند جدا ساخت به شمشیر فراق	کس جدا همچو من دل شده از یار مباد

غیر تیر ستمت اهلی محنت زده را
مرهم سینهٔ ریش و دل افکار مباد

مرا هردم دل از یاد تو در فریاد می آید	ترا هرگز نمیدانم که از من یاد می آید
سگ کویش چنان آزرده شد از ناله ام شبها	که چون بیند مرا از دور در فریاد می آید
ز هر جور توام مهری دگر افزون شود در دل	دمی بر جان من گر صد از و بیداد می آید
بکوی عاشقی هرچند طرح اندازم	بنای عمر بر باد است بی بنیاد می آید
بکوه بیستون هر کس که بیند صورت شیرین	بیادش محنت جان کندن فرهاد می آید
دمی چون شمع صد ره میگدازم ز آتش غیرت	اگر در گلشن کویت نا که باد می آید

غمی بکذشته هرگز بر دل آن نازنین اهلی
کجا در خاطرش یاد من ناشادی آید

نه اجل خلاصی من ز غم حبیب جوید	نه امید زیستن هم که کسی طبیب جوید
چکنم چه چاره سازم دل رفته از که جویم	که غریبم و کسی نه که دل غریب جوید
ز جفای خار خونشد دل عندلیب هرگز	نشکفت غنچه کو دل عندلیب جوید
ز حبیب و التفاتش ز رقیب ناامیدم	چه امید از حبیبی که دل رقیب جوید

اگر از طبیب جوید همه کس دوای خود را
دل دردمند اهلی ز لب حبیب جوید

بچشم دمبدم چندان سرشک لاله گون گردد
که هر گرد من از هر گوشه گرداب خون گردد

دم آبی که گردد بی لب لعلش گره در دل
بصد خون جگر در دیده اشک لاله گون گردد

شود هر دم پر از خوناب حسرت کاسهٔ چشم
دمی صد بار گر بینم سگانش سرنگون گردد

اگرچه گردد افزون مستی عشق از می گلگون
مرا مستی عشق از خون دل خوردن فزون گردد

ز بدمهری نشاند چون شفق از گریه ام در خون
دمی گر بر مراد خاطرم گردون دون گردد

چو گردد کوهکن خاک از هوای صورت شیرین
غباری گردد و تا حشر گرد بیستون گردد

مکن بیگانگی مگذر چنین بی التفات از من
کسی کو آشنا شد با کسی بیگانه چون گردد

ازان با حلقهٔ زلف بتان دارد سر اهلی
که تا در عاشقی سرحلقهٔ اهل جنون گردد

شبهای هجران مرا صبح طرب کمتر دمد
این شب بگردد روز اگر صبح قیامت بر دمد

از تیرباران غمش نبود عجب گر عمرها
چون غنچهٔ گل از گلم پیکان خونین بر دمد

گه آه من بارد شرر گه اشک من گردد بجون
از گلشن امید من هر دم گلی دیگر دمد

با آنکه از غم سوختم کو زاهد افسرده دل
کاتش فتد در جان او گر دم ز خاکستر دمد

بخار

۲.

خارِ غمِ هجران او بیرون نیاید از دلم
گر خارِ حسرت از گِلم تا دامنِ محشر دمد

سازم ز ذوقِ سر قدم آیم بدیده سوی تو
از رهگذارم فی المثل گو سبزه چون سرو دمد

شورِ دل شود هر دم فزون از آهِ او
همچون دمِ حدّاد کو هر لحظه بر آخگر دمد

هر دم از مژگان من اشکِ دگرگون میچکد
از غمِ شوخی که از شمشیرِ او خون میچکد

حیرتی دارم که دل یکقطره خونی بیش هست
اینهمه خونابه تا از قطرهٔ خون میچکد

خارِ حسرت بر دمد بر کاله‌های دل برو
هر کجا خونِ دل از مژگانِ مجنون میچکد

آنچنان آغشته خون دل بگنجِ محنتم
گر ز در و دیوار من خونابه بیرون میچکد

نیست کوکب صبحدم زیراکه از دودِ دلم
آبِ چشمِ قدسیان از اوجِ گردون میچکد

آبروی گلعذارانِ چمن بر خاک ریخت
قطره‌های خوی گر آن رخسارِ گلگون میچکد

چون بوصفِ لعلِ گوهربارت اهلی دم زند
از نیِ کلکش سخن چون دُرِّ مکنون میچکد

در رهِ عشقِ تو با از سر کنم تا جان بود
گرد سر همچنانم بانی در میدان بود

گرچه امکان تصور نیست وصلِ چون توی
میکنم جان بر امیدِ وصل تا امکان بود

با شبِ هجران مکن روزِ قیامت را قیاس
آه اگر روزِ قیامت چون شبِ هجران بود

نه بهجرانم شکیبائی نه در وصلم قرار　　نه مرا یارای این باشد نه صبر آن بود

همچو شمع از گریه بسیار منع ما مکن　　هرکرا سوزیست در دل دیده گریان بود

کی نشاط آرد می صافی که بر من بی لبت　　خون دل گردد گر آب چشمه حیوان بود

فرخ آن شهری که باشد چون تو شاهی شهریار　　خورم آن کشور که در وی همچو تو سلطان بود

آفتاب حسنی از لطف بر اهلی بتاب
تا یکی چون سایه با خاک رهت یکسان بود

با من مجنون سگ کویش شبی همخانه شد　　از دل پر خون چو با او دم زدم دیوانه شد

خاکساری بر سر راه وفا چون من نبود　　شهسواری چون تو بر روی زمین پیدا نشد

بسکه در عشق تو کار من برسوائی کشید　　دوست دشمن گشت با من آشنا بیگانه شد

جای آن دارد که سوزد خویش را روز وصال　　آنکه در روز جدائی با دل پروانه شد

ساخت رسوائی جهانم چشم سحر انگیز تو　　وه که از افسون او راز دلم افسانه شد

مست و بیخود خواهد از خواب عدم برداشت سر　　هر که چون من کشته آن نرگس مستانه شد

چون بوصلت برد ره اهلی بکنج غم نشست
با خیالت همنشین و با غمت همخانه شد

مهر تو در دلم ز جفا بیشتر شود　　بی مهری تو باعث مهر دگر شود

من

من بیخبر ز خویشتنم و او بیخبر ز من — ترسم که جان دهم ز غمش تا خبر شود
زینسان که هر زمان بر آن بیوفا دلی — نبود عجب اگر ز منش دل دگر شود
غایب ز دیده ناشده صد آه میکنم — ای وای زان زمان که نهان از نظر شود
خواهم بناله شرح غم خود کنم ولی — ترسم سگان کوی ترا دردسر شود

اهلی نمی توان بجفا چشم بست ازو
مشکل توان مگر که بخون جگر شود

گر از غم جان دهم درد دل من کم نخواهد شد — خلاصی از غم عشقت بمردن هم نخواهد شد
تمنای وصالت میکنم با آنکه میدانم — که همچون تو کسی با همچو من همدم نخواهد شد
ترا گر کم شود ای بیوفا مهر و وفا در دل — مرا مهری که گز اول بود هرگز کم نخواهد شد
چه گویم بهر تسکین دل خود سنگ بر سینه — بنای صبر در دل چون مرا محکم نخواهد شد
چنان حیران شد از نظاره سرو قدت زاهد — که دیگر قدش از بهر عبادت خم نخواهد شد
چه سود از آه سرد و چشم تر بی خط سبز او — گز این آب و هوا باغ دلم خرم نخواهد شد

ببر از خویش اهلی تا بوصل دوست پیوندی
که غیری در حریم وصل او محرم نخواهد شد

از غم دل حال من هر لحظه دیگرگون شود — حال من این است تا حال دل من چون شود

گر کشم آه از جگر سوزد دل سنگین دلان | ور زنم در دل بنالم سنگ را دل خون شود

چند سوزم ز آتش دل سینه خواهم چاک زد | باشد این سوز درون زان رهگذر بیرون شود

نوبهاران هر گل حسرت که روید از گلم | در مشام هر که بوی او رسد مجنون شود

چشم من بپوش ای اجل از گریهٔ شام فراق | ورنه از طوفان اشکم عالمی جیحون شود

مهر مه رویان ز سر بیرون نخواهد شد مرا | گر فلک برگردد و آفاق دیگرگون شود

شرح حال خویشتن را اهلی بخون دل نوشت
خون دل ریزد کسی کو واقف مضمون شود

هر تیر غمی کز تو مرا بر جگر آید | نخلی شود و کام دل از وی ببر آید

چشم تو بهر کس که گشاید نظر لطف | صد تیر غم از رشک مرا بر جگر آید

کوی تو که سر منزل هر بی سر و پای است | جایی است که هر کس که نهد پا بسر آید

یارب ز که پرسم من بیدل خبر از تو | چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

چون با در و دیوار غم و درد تو گویم | فریاد و فغان از در و دیوار بر آید

کاری نکند نالهٔ من در دلش آخر | هر ناله که از درد بود کارگر آید

از خاک سر کوی تو اهلی نکشد پا
گر سر رودش سر زده بار دگر آید

ملو

مگو آن شمع در دل قصد جان عاشقان دارد
ندارد هیچ در دل هرچه دارد بر زبان دارد

نمی دانم چه بد گفتند با او دشمنان از من
که می با دیگری خورده است و با من سرگران دارد

زند صد تیر مژگان بر دلم تا چشم بگشاید
بقصد جان من صد تیر غمزه در کمان دارد

خدنگی در دلم جا کرد شد پیوند جان من
اگر بیرون نیاید از دل من جای آن دارد

کجا یابم نشاط از جام عشرت بی لب جانان
که آب زندگی بیمار هجران را زبان دارد

ز اشک سرخ آخر گل کند راز دل عاشق
اگر چون غنچه در صد پرده راز دل نهان دارد

ندارد مدعی سوزی ز شمع عالم افروزش
دمی صد بار چون پروانه کر خود را بران دارد

فتادم در زبان عالمی از گفتگوی او
مرا دور از وصال خود بکام مدعی دارد

ازان سنگ جفا بر سینه هردم میزند اهلی
که دل در دست آن سنگین دل نامهربان دارد

مرا بهر نثارش نقد دل در آستین باید
اگر دل خواهد از من جان دهم عاشق چنین باید

خوشم با سوز و درد نامرادی زانکه عاشق را
دل پر درد و اشک گرم و آه آتشین باید

بجان ره در دل خارا کند فرهاد بیچاره
که این اندیشه را چون تیشه پای آهنین باید

نخندد از ناز چون گل بر رخ هرکس که خوبان را
گره چون غنچه نو رسته دایم بر جبین باید

ازان از ماه رخسار تو من آزاری بینم
که عاشق در طریق عشقبازی دوربین باید

اگر با من سگ کویش نشیند عجب نبود　　که هر کس را که بینی بهتر از خود همنشین باید

طفیل دوستانت نیست با من التفات اما　　برغم دشمنان لطف تو با من بیش ازین باید

چو اهلی در عنان شهسواری بسته‌ام دل را
که چون ماه نوش رخش فلک در زیر زین باید

رندی و عشقبازی دایم شعار ما بود　　مستی و بت‌پرستی همیشه کار ما بود

بگذشت دور مجنون ایام کوهکن هم　　عمری ملامت عشق در انتظار ما بود

من با سگان کویش بازی کنم که روزی　　پرسد کسی چو از من گویم که یار ما بود

از پیش من گذشته آشفته سوخت جانم　　یا از ملال دوران یا از غبار ما بود

آسوده زیست مجنون در عشق روزگاری　　چندان بلا و محنت در روزگار ما بود

از جام دور اهلی جز خون دل نخوردم
روزی ز خوان قسمت بی اختیار ما بود

زغم فرسوده ام روزی که درد من فزون باشد　　شکفته چون گلم روزی که دل چون غنچه خون باشد

عجب نقشی رقم زد کوهکن بر دامن صحرا　　که خواهد بود نامش تا نشان بیستون باشد

چنان آغشته از خوناب چشمم دامن صحرا　　که هر خار و خسی کز وی برآید لاله گون باشد

بدور خط سبزش نیستم بی ذکر لعل او　　بهار این چنین خرم کسی بی باده چون باشد

اگر دیوانه‌ام خواند رقیب از وی چرا رنجم
که در قانون حکمت عشق از نوع جنون باشد

ز سودای سر زلفش پریشان گشته حال من
بلی هر کس پریشان حال از بخت نگون باشد

برافکن پرده از رخسار و بنما گوشهٔ ابرو
که بر رخسار نیکو ماه نو دیدن شگون باشد

بسوی کعبهٔ وصلش توانم برد ره اهلی
اگر توفیق همراه و سعادت رهنمون باشد

بی خبر دل ز پی آن بت بدکیش رود
هر که بیند رخ او بیخبر از خویش رود

آه ازان چشم که هر گه که در آید بخیال
در رگ جان من از زمرهٔ صد نیش رود

سر بدیوانگی از عشق برآرم آخر
که بدین شیوه مگر کار من از پیش رود

بدرود دل داغ دل لاله ولی ممکن نیست
که مرا داغ فراقت ز دل ریش رود

رفت از راه حدیثی که ز بدخواه شنید
آه ازان دوست که بر قول بداندیش رود

رحم پیش آر و مکن جور و جفا شاه کشی
تا بکی از تو ستم بر دل درویش رود

دور ازان مه نکند خواب فراغت اهلی
خاصه آن دم که رخش بیند و از خویش رود

مرا از کوهکن در عشق درد دل فزون باشد
که صد کوه غمم بر دل چو کوه بیستون باشد

چنان از شوق آن گل خون دل خوردم اگر خاری
ز خاکم سر زند بارش سرشک لاله گون باشد

زبیم خوی او حال من دیوانه را با او — نمی گوید کسی ور گوید از اهل جنون باشد
خدا را ای الصبا در بزم وصلش عرض حالم کن — که تا کی از غم یاد دیدنت دل غرق خون باشد
دمی از خانه بیرون آ و عالم را تماشا کن — هوای این چنین دلکش کسی در خانه چون باشد
چه سود از گشت گلشن بی گل رویت که چون لاله — مرا صد خار حسرت بر دل از هجران فزون باشد
کشیدن کی تواند ذره بار دل زارم — اگر خود فی المثل فرهاد و کوه بیستون باشد
قدم بر بام گردون نه اگر آسایشی خواهی — که از غم خانهٔ ایام آسایش فزون باشد

ننالد از جفای آن مه محل نشین آملی
که او را چون جرس فریاد از بخت زبون باشد

چه زلف است آن که از وی هردم دل جمعی پریشان شد — چه رویست این تعالی الله که هر کس دید حیران شد
دلم را برد کآرام دلم باشد خود آن بد خو — بلای دین و آشوب دل و غارتگر جان شد
نه تنها خانهٔ من شد خراب از سیل اشک من — که در هر گوشه زین طوفان غم صد خانه ویران شد
مرا در گلشن جان غنچهٔ عشرت شکفت آندم — که آن گلچهره سوی من نگاهی کرد و خندان شد
تنم گل گل شکفت از داغهای او بحمد الله — که بر من آتش از اقبال عشق او گلستان شد
بقتلم مژده داد و میل خونریزش نمی بینم — تغافل میکند یارب مبادا نم پشیمان شد
چه حالست این که تا بر سر کویش من مجنون — شدم از دور پیدا چون پری از دیده پنهان شد

بکوی

بکوی عشق ای ناصح مجو از من سر و سامان
که سامان رفت و سر در راه او با خاک یکسان شد

ز سودای بتان زنار بستم بر میان املی
بلای دین و آشوب دلم این نامسلمان شد

چون کشیدم آه سوی من سگ کویش دوید
گوییا از آه من بوی کباب دل شنید

غنچه بود آن گل درون پرده کز شوقش مرا
خار خار آن گل رخسار در دل می خلید

بر سپهر دلبری تابان نشد زینسان مهی
دیده دوران چنین خورشید رخساری ندید

حسن پاک و طبع پاک و دامن از گل پاکتر
گوییا از نور پاکش ایزد پاک آفرید

در عرق از آتش می بود یا رب عارضت
یا از آن گلبرگ تر آب لطافت می چکید

در تماشای رخش گر رفتم از خود عیب نیست
هر که دید آن آفت جان را دگر خود را ندید

از جفا و جور آن بدخو شکایت گو نه
داشتم پیش خیالش اشک بر رویم دوید

چون گلی نشکفت املی را ز گلزار جهان
غنچه سان سر در گریبان پای در دامن کشید

هرگز بما بچشم ترحم نظر نکرد
خاک رهش شدیم و بر آن هم گذر نکرد

هر جا ستاده دید مرا تا به بینمش
هرگز بر غم من دگر آنجا گذر نکرد

خون گشت سنگ را جگر از ناله های من
اندر دل چو سنگ تو هرگز اثر نکرد

اهلی نداشت دل که ز کویت شود برون
هرگز کسی از وطن بدل خود سفر نکرد

از آه من مباد شراری عدم شود
ترسم که سوز عشق تو یک ذره کم شود

مایم و صد ملامت و از دور یک نگاه
آنهم چو بنگری سبب صد الم شود

در هر کل زمین که شود بی تو تر بشم
آرامگاه محنت و ماوای غم شود

باشد نشانه ز دل چاک چاک من
هر لاله که بر سر خاکم علم شود

ای مدعی ز قتل من اندیشه کن مباد
تو خون من بریزی و او متهم شود

تمکین باز بان به پرسش اهلی ز روی لطف
زان بیشتر که کشته تیغ ستم شود

خوش آنساعت که چشم من بران روی چو ماه افتد
بچشم مرحمت او را بسوی من نگاه افتد

خوش آندم کو کشد خنجر بخونریزی و پیش او
سرم در خاک و خون غلطد تنم در خاک راه افتد

چسان بینم رخ آنشاه خوبان چو نشوم بیخود
اگر از دور چشم من بران خیل سپاه افتد

سیه شد روزگارم بر امید آنکه یک روزی
نگاهی بر من بد روز زان چشم سیاه افتد

ز بیداد تو خواهم داد رحمی کن که سلطان را
بچشم مرحمت گاهی نظر بر دادخواه افتد

چو بیند روی او بیخود بر آید ناله از اهلی

بو

چو مطلوبی که جستیمش ناگمان بر بادشاه افتد

در کشور عشاق دل شاد نیابند — یک خانه ز تاراج غم آباد نیابند

از اهل طرب چاشنی درد چو بینند — کین درد بجز در دل ناشاد نیابند

از بنده آزاد درین شهر کسی را — از بندگی عشق تو آزاد نیابند

در عشق طلب نام نکوئی ز معلم — کین مرتبه در خدمت استاد نیابند

مشکل که کسی جان برد از محنت هجران — گر نکهت جان بخش تو از باد نیابند

اهلی چکنی آه و فغان از ستم او

در مذهب خوبان ز کسی داد نیابند

شمع مجلس دوش با من گریه بسیار کرد — غالبا سوز دل من در دل او کار کرد

بعد عمری یکنفس دیدم رخش آنهم بخواب — وه که بخت بد همان ساعت مرا بیدار کرد

چون کنم ظاهر به بیدردان غم و درد ترا — لیک نتوان پیش اهل درد هم اظهار کرد

با رقیب او نیاز آوردم از من ننگ داشت — با سگ او نسبت خود کردم از من عار کرد

ناله سنگین دلان برخاست از دود دلم — لیک بر درد دل من ناله‌های زار کرد

هیچ رحمی نامدت در دل اگرچه آه من — کشت اهل درد را بیدرد را افکار کرد

گر شدم رسوای عالم در غم آنمه چه باک

کار عشق این است اهل عشق ازین بسیار کرد

هزار شکر که آن سرو دل‌نواز آمد | برای آمدنش جان رفته باز آمد

بسرو باغ بگویید نازکی مفروش | که نازنین جهان با هزار ناز آمد

چو ماه نو ز سفر قدر او بلندی یافت | بهر کجا قدمی ماند سرفراز آمد

چگونه نیست که چو شمع از سرشک من بر لب | چها برای من از هجر جانگداز آمد

بطاق ابرویت آرم هزار سجدهٔ شوق | که روز وصل توام فرض چون نماز آمد

مثال بیچاره از غم هجران
که هجر چارهٔ درد تو چاره‌ساز آمد

دوش افغان من از چشم ملایک خواب برد | خرمن مه را ز طوفان سرشکم آب برد

دوش گفتم سرگذشت هجر گویم پیش او | یک سخن ناگفته آن نامهربان را خواب برد

کشتی عمرم که در گرداب خون افتاده است | هم مگر سیل فنا خواهد ازین گرداب برد

وه چه رویست آن که هر لحظه سوزد عالمی | گرمی او رونق خورشید عالمتاب برد

رخنه در دین کرد چشم مست کافرکیش او | زاهد صد ساله را از گوشهٔ محراب برد

خاک کویش را ز چشم تر برد سیل اشک
وه چه عمری هرچه حاصل کرده بودم آب برد

یار گر آگه ز درد بیقرارِ من شود — بگذرد از بیوفایی‌ها و یارِ من شود

هر زمان بر دل ز عشقِ او غمِ دیگر نهم — بر امیدِ آنکه روزی غمگسارِ من شود

کوه بگدازد از آن سوزی که من بردم بخاک — آه از آن سنگی که او لوحِ مزارِ من شود

کی ز یاریِ کسی تسکین پذیرد جانِ من — گر نه او آرامِ جانِ بیقرارِ من شود

خواهم از شوقش چو گرد افتان و خیزان شد روان — هر کجا جولان کنان چابک سوارِ من شود

از گفتارِ خود نامی بر آرم در جهان
گر قبولِ طبعِ شاهِ نامدارِ من شود

باز سوزی در دلم از آتشِ هجران فتاد — چون کشیدم آه از دل آتشم در جان فتاد

روزِ من شد تیره بی او روزگارِ من سیاه — ای اجل رحمی که کارم با شبِ هجران فتاد

هر دم آن آبی که خوردم بر لبِ میگونِ او — خونِ دل گردید تا از دیدهٔ گریان فتاد

رفت آن خورشید و من گشتم بکنجِ غم اسیر — وه چه سازم چون دلم در آتشِ هجران فتاد

دل بسوی آن زنخدان رفت و جان سوی لبش — وان یکی در چاه و این در چشمهٔ حیوان فتاد

گشت ویران خانه‌ام ز طوفانِ سرشک
در شبِ هجران در و دیوارش از باران فتاد

یارب از جامِ طرب ماهِ رخت گلگون باد — حسن چون ماهِ نوت روز بروز افزون باد

هر که از طوق غلامی تو تابد گردن — سرش از دایرهٔ اهل جنون بیرون باد

کاسهٔ چرخ بود بزم ترا ساغر عیش — که از این جرعه بزم طرب قانون باد

تا بود عمر ترا عیش و طرب یاد مدام — دایم از چنگ طرب عیش تو با قانون باد

بی تو گر جانب گل بهر تماشا گذرم — غنچه در دیدهٔ من آبله پر خون باد

نقد هستی من سوخته خرمن یارب — صرف آن دانهٔ خال و رخ گندم گون باد

گفتم از عشق تو دیوانه شدم یارب
گفت هر کس که دم از عشق زند مجنون باد

این همه نالهٔ من از دل افگار بود — خون دل خوردنم از گریهٔ بسیار بود

گاه جولان چو رسد نعل سمندش بزمین — چشم من از پی بوسیدن او خار بود

محنت عاشقی و درد گرفتاری من — داند آنکس که بدین درد گرفتار بود

من کیم دعوی عشق تو که آرم بزبان — که از آن حرف سگ کوی ترا عار بود

وه که شد دیدهٔ گریان من از دور سفید — چند محروم از آن دولت دیدار بود

دل مده از دست نگهدار دلش
که ترا لطف خداوند نگهدار بود

چو خاک گردم و از خاک من گیاه برآید — بر آتش از فلکی شعله‌های آه برآید

فغانی

قیامتی عجب از اشک و آه من شده پیدا — عجب نباشد اگر مهر و مه سیاه برآید

اگر بگوشه بامی علی الصباح برآیی — ز شرم روی تو خورشید چاشتگاه برآید

مسوز جان مرا بیش ازین بآتش هجران — مباد ناله از جان بی گناه برآید

چه کم شود ز تو گر بنگری بعین کرم — مراد من ز تو جانان بیک نگاه برآید

گر از جفای تو برسند خون شود دل خلقی — ز بسکه ناله و فریاد دادخواه برآید

بکوی عشق منه پا بهر قدم
هزار خار ملامت ز خاک راه برآید

شمع سان روی ترا آفت جان ساخته اند — جان پر سوخته پروانه آن ساخته اند

عاشقان هجر ترا مونس جان ساخته اند — وصل چون نیست میسر بهمان ساخته اند

صحبت ماه وشان بی تو ندارد نوری — که ترا چشم و چراغ همه شان ساخته اند

از که نالم من مسکین که دل و دیده را — در غم عشق تو رسوای جهان ساخته اند

حال دل با تو چگویم که دو چشم پرخون — پاره از غم آن بر تو عیان ساخته اند

ماه رخسار ترا آینه حسن ازل است — که ازو چهره مقصود عیان ساخته اند

خاک راهی که ترا سایه بدان افتاده است — سرمه دیده صاحب نظران ساخته اند

از پی تیر تو چون حلقه همه چشم شده اند — گوشه گیران که قد خود چو کمان ساخته اند

اهلی از سر دهانت بکسی لب نگشود
در حق او سخنی مدعیان ساخته اند

خطی که بر ورق گل ز مشکناب کشید — شکست رونق مه خط بر آفتاب کشید
ز بهر شستن آن روی باغبان گل را — بکوزه برد و به آتش از و گلاب کشید
سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم — ز ناز سرمه چو در چشم نیمخواب کشید
باضطراب گذشتم چو از پیش بیخود — مرا بجانب او دل باضطراب کشید
اسیر محنت هجرم خدای را رحمی — که بیش ازین نتوانم دگر عذاب کشید
بر آستان تو دیدن رقیب را نتوان — من این جفا نتوانم بهیچ باب کشید

ندید مهر و وفا از پری وشان اهلی
گهی کرشمه و گه ناز و گه عتاب کشید

آنکه می پرسند گاهی حال ما اهل دل اند — ورنه بیدردان ز حال دردمندان غافل اند
فارغ اند از محنت درد و گرفتاری عشق — غافل از جان کندن و آسوده از درد دل اند
رقص دانند اضطراب دردمندان اسیر — بهر جان دردمندان همچو زهر قاتل اند
زآتش جانسوز مشتاقان ندارند آگهی — زانکه از حرص و هوا در مانده آب و گل اند
نیست از جمع پریشان حاصلی جز بار دل — ترک ایشان کن که در دنیا و دین بی حاصل اند

اهلی

اهلی از نوک قلم در دفتر اهل نفاق

خط بطلان کش که در کیش محبت باطل اند

بکویش میروم زان رو بچشم اشکبار خود　　که رشک آید مرا از پی اگر بینم غبار خود

نه پای رفتن از کویش نه روی بودن آنجا هم　　نمیدانم چه سازم مانده ام حیران کار خود

هر پی روی که بر وردم میان دیده اش عمری　　از و جز خون دل رنگی ندیدم در کنار خود

شبی چون روز محشر خواستم شمع جمال او　　که گویم شمع سان از محنت شبهای تار خود

غم و درد غریبی همچو من آواره داند　　چه داند حال غربت آنکه باشد در دیار خود

بغیر از شمع دلسوزی ندیدم در شب هجران　　که با او راز گویم تا سحر از روزگار خود

ز روی لطف چون [illegible] سگ کوی خودم خواند

نه بینم غیر ازین در چشم مردم اعتبار خود

مه من حال زار دلفکاری را نمی پرسد　　غریب و بیکس و بی اعتباری را نمی پرسد

مبادا خاطرش گردد پریشان خوشدلم باری　　اگر حال پریشان روزگاری را نمی پرسد

مگر دارد غبار خاطری آن نازنین از من　　که هرگز دردمندی خاکساری را نمی پرسد

ازان آرام جان امیدها دارند اهل دل　　چرا حال دل امیدواری را نمی پرسد

همه شب خواب راحت میکند بر بستر راحت　　غم بیداری شب زنده داری را نمی پرسد

نمی پرسد کسی که بتو هرگز حال اهلی را

چه یار مهربان است این که یاری را نمی پرسد

مهر آینه بر رقیبان دل آزار مباد	گردش چشم بکام دل اغیار مباد
بندم از بند جدا ساخت ز شمشیر جفا	کس جدا همچو من دل شده از یار مباد
ذوق پیکان تو آسوده دلان کی دانند	بهدف تیر تو جز سینهٔ افگار مباد
من که در سایهٔ طوبی سر من خاک درش	بر سر من بجز آن سایهٔ دیوار مباد
دیده شد جای تو یارب که کف پای ترا	یک سر موی ز مژگان من آزار مباد
چشم من زان گل رخسار مبادا محروم	در دلم حسرت محرومی دیدار مباد

تا ز اهلی اثر مهر تو ظاهر گردد

از رقیبان بدآموز تو آثار مباد

چون ذکر لعل یار بمیخانه میرود	خون در میان ساغر و پیمانه می رود
زاهد بدور لعل تو از سر نهاد زهد	دست سبو گرفته بمیخانه می رود
از یاد می رود غم مجنون و کوهکن	هرجا حکایت من دیوانه می رود
خنجر کشیده بر زده این آرزوی یار	جانم فدای آن که به پیمانه می رود

سرخوش چنان ز بادهٔ شوق تو اهلی است

که

کز غیرت وصال تو مستانه میرود

بهیچ سو قدم آن سرو بر نمی گیرد — که سیل اشک منش رهگذر نمی گیرد
غبار راه تو گشتم ولی هنوز مرا — نسیم لطف تو از خاک بر نمی گیرد
نهال مهر و وفا در دل چو سنگ بتان — بآب دیده و خون جگر نمی گیرد
براه مهر و محبت کسی که پای نهاد — بهیچ وجه طریق دگر نمی گیرد
ندید هیچ منجم مه جمال ترا — که صد دقیقه بروی قمر نمی گیرد
نمی فتد نظرم بر گلی که چون آنگر — بباد لعل تو خون جگر نمی گیرد

چنین که پیش سگان تو خوار شد اهلی
چرا ز کوی تو راه سفر نمی گیرد

دل کاش پاره پاره ز تیغ جفا شود — هر پاره به درد دگر مبتلا شود
آواره هر کجا غم و دردیست در فراق — در شام هجر سوی منش رهنما شود
بخت غنوده چشم گشاید مگر ز خواب — کین چشم خوگرفته بروی تو وا شود
خاکستر مرا چو دهد دست غم بباد — باران فتنه بارد و ابر بلا شود
گردی که بر فلک رود از سم توسنش — در چشم ساکنان فلک توتیا شود
چون غنچه راز دل نگشایم به هیچکس — پیراهن صبوری من گر قبا شود

اهلي نداشت دل که شد از یار خود جدا
از یار خود کسی بدل خود جدا شود

در حسن و لطافت چو تو پیدا نتوان کرد — قطع نظر از روی تو قطعاً نتوان کرد
بر غیر تو دل را بوفای نتوان بست — وز زلف تو او را بجفا وا نتوان کرد
از جور و جفا در دل من جای گرفتی — گرچه به ستم در دل کس جا نتوان کرد
سازم قدم از دیده براه تو و لیکن — طوف سر کوی تو باین پا نتوان کرد
یک تا بتماشای رخش دیدهٔ جان را — کاین نقش باین دیده تماشا نتوان کرد

چون اهلی دل خسته بسودا شوا بشمع
یک عاشق دل سوخته پیدا نتوان کرد

مردمان دیده خوبا اشک گلگون کرده اند — تا شود همدم سگ کویت دلی خون کرده اند
شکر میگویم رقیبا نرا که از روز ازل — در دل من هر زمان مهر تو افزون کرده اند
بیتو نتوان زیست حیرانم که مهجوران عشق — زندگانی بی رخ دلدار خود چون کرده اند
در طریق عشق از درد دل من شمه الیست — این حکایتها که از فرهاد و مجنون کرده اند
راز دل در سینه چون ماند که این سنگین دلان — سینه را صد چاک و دل از سینه بیرون کرده اند
غنچه با خون دل نشکفت در باغ جهان — تا گلی حاصل شود سالی جگر خون کرده اند

عجز

غم مخور املی اگرچه سنگ راهت شد رقیب
کوه را در عاشقی بنگر که هامون کرده اند

اگر در دل نهان دارم غمت آتش بجان افتد — اگر دم میزنم ترسم که ناگه بر زبان افتد
چو خواهی کشتنم ای هجر چندانم امانی ده — که یکبار دگر چشمم بر آن نامهربان افتد
ز رشک سایهٔ سرو قد او سوخت جان من — که بیخود هر زمان در سایهٔ سرو روان افتد
نشانم همچو مژگان بر دو دیده جا کنم در دل — اگر تیر جفا بر من ازان ابرو کمان افتد
گر زینگونه سوزد آتش عشق تو در عالم — ز برق آه من ترسم که آتش در جهان افتد
سوزد چون سپند انجم برآید دود از گردون — گر از سوز دلم چون شمع آتش بر زبان افتد
فتن سوز من افسردگان را کی شود روشن — مگر از برق آهم یک شرر بر آسمان افتد

اگر بجود فتد املی بپایت رخ مثالت وی
که از شادی نمیداند که در پایت جبان افتد

بچشم شام غم چندان سرشک لاله گون آمد — که از در سیل خون بیرون شد از روزن برون آمد
نم حالت دل چیست در زلف بربستا نتش — که امروز از نسیم صبحگاهی بوی خون آمد
دل خون گشت از هجران و در جانم فتاد آتش — که آهم آتشین رفت و سرشک لاله گون آمد
بچشم کوهکن خوناب حسرت رفت چندانی — که سیل خون بجای جوی شیر از بیستون آمد

بکنج نیستی آسوده بودم از غم هستی — بدین محنت سر عشق تو مارا رهنمون آمد

چه غم گر حلقه شد از فکر زلف و قامتت اهلی
که او در عاشقی سر حلقهٔ اهل جنون آمد

بی خبر تا نگذرد یار از گذرگاه دگر — هردم از بی‌طاقتی گیرم سر راه دگر
حال دل این است چون گویم دلم در دست نیست — نیست از حال دل من چون تو آگاه دگر
سینه را بر وی زن از تیر تو میخواهد دلم — تا ز هر روزن بود سوی تو اش راه دگر
چون نگردم گوش بند نیکخواهان آن زمان — میکشم این دم جفا و جور بدخواه دگر
یوسف مصری اگر دیدی زنخدان ترا — سر نگون میدید خود را در ته چاه دگر
بعد ماهی روی بنماید هلال ابروی من — وه که می باید تحمل کرد تا ماهی دگر

از غمش آهی کشیدم سوخت اهلی عالمی
عالمی دیگر بسوزد گر کشم آهی دگر

ای اسیر هر خم زلف پریشان دگر — بستهٔ هر تار موی رشتهٔ جان دگر
خوش تماشا زاوج رفعت زانکه در عالم نشست — چون تو از اوج شرف خورشید تابان دگر
گر نیابم در حریم کعبه ذوق وصل او — افکنم بر سنگ او را در بیابان دگر
چون صنوبر دارم از تیغت دل صد پاره — مانده در هر پاره از تیر تو پیکان دگر

مرحبا

هر کجا سرو قد او سایه اندازد بخاک – خاک راه او شود سرو خرامان دگر

خاک راهت گشتم و هر ذره در جای فتاد – نیست در روی زمین چون من پریشان دگر

چون رود بر باد خاک او هنوز از درد آه – آید از هر ذره ام فریاد و افغان دگر

چون نگردد گوهر افشان طبع اهلی را که نیست
رونق نظمش ز کلک گوهر افشان دگر

شهر کاشان است و هر سو ماه سیمای دگر – جور کم کن ور نه عاشق می شوم جای دگر

گر ترا یک ذره باشد مهربانی ماه من – کافرم گر بنگرم در ماه سیمای دگر

که کشی تیغ جفا که از نظر پنهان شوی – هر زمان داری بقصد کشتنم رای دگر

چون شود در گلزار خوبی ای نهال آرزو – بر نخیزد تا قیامت سرو بالای دگر

آرزو دارم که گاهی سویم اندازی نگاه – از تو ما را غیر ازین نبود تمنای دگر

چند گردم گرد کویت بیخبر چون گرد باد – نیست چون من هرزه گردی بی سر و پای دگر

بر سر کوی تو اهلی یکدو روزی بیش نیست
غافل از حالش مشو امروز و فردای دگر

بشب مهی و بروز آفتاب عالم سوز – بداغ عشق تو سوزند عالمی شب و روز

من و تو در همه آفاق داستان شده ام – ز عشق خانه بر انداز و حسن عالم سوز

اگر بدست اشارت کنی بجانب من — برد بسوی تو روحم چو مرغ دست آموز

مرا ز تیغ تو چون گل دلیست صد پاره — چو غنچه خواهمش از زخم ناوک دلدوز

نهفته سوز دلم شام هجر چون ماند — که همچو برق زند شعله آه شعله افروز

سپاه درد و غم از هر طرف کشاد کمین — کجاست دولت مسعود و طالع فیروز

گرت هواست که از عشق آگهی یابی

ز شعر دلکش اهلی رموز عشق آموز

نالهٔ زار شنو حال دل زار مپرس — چشم خونبار ببین درد دل افگار مپرس

روزم از محنت هجران چو شب غم شده است — با چنین روز سیاهم و شب تار مپرس

پاره پاره جگرم بر سر مژگان بنگر — خار خار دل من زان گل رخسار مپرس

با من بیدل و دین جز سخن عشق مگو — وز من دل شده جز سخن یار مپرس

داغها بر جگر آورده ام از یار ببین — از جفاهای رقیبان دل آزار مپرس

دور آن ماه ببین اهلی محنت زده را

از جفای فلک و گردش بسیار مپرس

مکن چو آینه خود را مقابل هر کس — چو آفتاب مشو شمع محفل همه کس

ببین بغیر و بغیرت مرا مکش هر دم — که نیست نرگس مست تو قابل همه کس

بجنگم

بچشم غیر مکن جا چو مردم دیده | اگرچه هست ترا جای در دل همه کس
بروی هر خس و خاری چو غنچه لب مگشا | چو شاخ گل مشو ای سرو مایل همه کس
اگر بدیده ترا جا کنند اهل نظر | مرو ز راه مکن جا بمنزل همه کس
خدای را که بهر ناکسی مشو همدم | که نیست دولت وصل تو قابل همه کس

ز حال بیدل نظر مدار دریغ
چو هست لطف عمیم تو شامل همه کس

که از جور و وفا گویم کهی از جور بیدادش | بحمد الله که غافل نیستم یک لحظه از یادش
ازان روبسته ام بر نخل قدش رشته جان را | که تا که مایل غیری نگردد سرو آزادش
نشد جز آه حسرت حاصل از عمر گرانمایه | چه باشد حاصل عمری که بر باد است بنیادش
شهید عشق چون در هر دو عالم سرخرو باشد | خوش آن ساعت که گردم کشته من از تیغ بیدادش
نه هرگز از من آن شوخ فراموشکار یاد آرد | نه یاری آنچنان مشفق که تا از من دهد یادش
چه خوانی قصه فرهاد و کوه بیستون چندین | گر آهی کشم از دل دهم بر باد چون کاهش
نیاید یادش از من گر دهم جان در ره وفاداری | بمیرم از غم او خواهد آمد آن زمان یادش

غم هجران بجان دارد ز آه و ناله اهلی را
مگر آن خسرو خوبان رسد روزی بفریادش

کشیده تیغ کین از هر طرف مژگان خونریزش / سیاه فتنه گرد آورد چشم فتنه انگیزش

بقتلم خنجر کین تیز کرده قصد جان دارد / ندانم تا کدامین سنگدل کرد این چنین تیزش

مئی پرسوز لعل شیرین ندارد آنقدر مستی / که دارد نشأهٔ دشنام تلخ شکرآمیزش

بود چون دانهٔ تسبیح از پهلوی هم دلها / به یارب یارب اندر حلقهٔ زلف دل آویزش

بدور خطش از دل خار غم کندم برون آرم / فزون شد در دلم صد خار خار از خط خونریزش

نمی پوشد بذیل عفو زاهد عیب رندان را / که بینم غرق عصیان خرقهٔ تزویر و پرهیزش

کجا ماند نهان در کنج غم سوز دل اهلی

که آتش میزند در خانه آه شعله انگیزش

هر که چون شمع شد از سوز دل من خبرش / سوخت بر من دل او و دود برآمد بسرش

بلبل دل شده جز خون دل از غنچه نخورد / گرچه پرورد همه عمر بخون جگرش

سربلندی طلب از عشق کم از ذره نه / که رسد از کشش مهر بر افلاک سرش

جذبهٔ عشق ببین و اثر مهر که من / هر کجا روی نهم سوی من افتد گذرش

مرغ دل رفته کزان مه بمن آرد خبری / گشت پروانهٔ آن شمع و نیامد خبرش

روز وصلت ببین در رخش ای دیده دمی / ترسم این بخت نیابی که ببینی دگرش

نکند نازک و زیبا چو تو صورتگر چین / گرچه باشد ورق از گل قلم از نیشکرش

آه اهلی زغمت خشک وتر عالم سوخت
ساخت مشهور غم عشق تو در بحر و برش

جان من چندین بقتل عاشقان مایل مباش — تا توانی در پی آزار اهل دل مباش
رشتهٔ جان بسته ام ای سرو بر نخل قدش — مگسل این سررشتهٔ و سوی دگر مایل مباش
هر دم از شوق تو دارم با دل خود حالتی — حالت من بین و از حال دلم غافل مباش
ایدل از کار جهان جز عشق نبود حاصلی — حاصل کار جهان این است بیحاصل مباش
این سعادت بس که آنمه گرد منزل در دلم — گو مرا در کوی او چون دیگران منزل مباش
یک قدم بیرون نِه سر را به آزادی برار — در هوای خویش همچون سرو پا در گل مباش
جام می برکف چو نرگس سرگران می بیست — جرعهٔ نا خورده زینسان مست ولایعقل مباش

نیست قابل هر کرا در دل نباشد سوز عشق
خویش را اهلی بسوز از عشق و نا قابل مباش

شمع است برافروخته رخسار چو ماهش — چون دود بسر شمع بود تاج سیاهش
دارم فکند کاش اجل بر سر آن کو — باشد که فتد بر من افتاده نگاهش
شد فرش رهش دیده وزین سوخت امید — عمریست که ماندست مرا چشم براهش
مه گرچه ز خورشید برد نور و لطافت — خورشید برد نور ز رخسار چو ماهش

ماه است و همه بنده او زهره جبینان	شاه است و همه ماه وشان خیل سپاهش
طفلی است جفاپیشه که از خنجر خونریز	ریزد بجفا خون مرا بیگناهش
گر سوخت دلم ز آتش غم جان تن آسود	فارغ شدم از درد دل و ناله و آهش

اهلی مطلب بوی وفا از چمن دهر
کاغشته بخوناب جگرهاست گیاهش

چندانکه دوم از پی و گیرم سر راهش	چون عمر گرامی نتوان داشت نگاهش
گردید سیه روز من بی سر و سامان	در آرزوی یک نظر از چشم سیاهش
گر چشم ترحم بگشد سوی گدایی	دانم نشود هیچ کم از حشمت و جاهش
آسوده دل آن دوست که در رهگذر وصل	پیش آمد و یکدم بسخن داشت نگاهش

از درد دل اهلی همه دیده چه پرسی
شهری بفغان آمده از ناله و آهش

چنان خیل کبوتر بیخود اند از شوق دیدارش	که چون پروانه در چرخ اند گرد شمع رخسارش
مرا همچون کبوتر کاشکی بودی پر و بالی	که باید گرد سر گردیدمی هر لحظه صد بارش
به بازی یار اگر نام کبوتر گفتمی بودی	بجای دانه بودی مردم چشمم بمنقارش
چه بودی کاسه آب کبوتر چشم من بودی	کبوتر در هوا آید بچرخ از شوق گفتارش

بر زبان راند

بود در

چو در پرواز بینم گرد او خیل کبوتر را　　کند پرواز مرغ روح من از شوق دیدارش

چه جای طعنه گر گردد بگرد کوی تو املی
چه سازد مدعی چون مرغ دل باشد گرفتارش

چون رود دامن‌کشان سرو قد جان پرورش　　هر که خاک رهگذر دخاک باد ابر سرش

سرو را پا در گل است از قامت دلجوی او　　گل در آب و آتش از روی چو گلبرگ ترش

از بهشت عدن باشد روزنی در تربتم　　گر بود روزی سر من خشتی از خاک درش

سوی من دیگر نمی بیند کجا رفت آنکه بود　　با من غمدیده هر دم التفات دیگرش

در بر آن شاخ گل بنود قبای لاله گون　　خورد آب از خون دل نخل قد جان پرورش

چاک شد پیراهن صبرم ز رشک آن قبا　　گرچه همچون غنچهٔ گل تنگ گیرد در برش

گر شبی زان شمع یابم رخصت پروانگی　　که به آتش سر نهم که جان فشانم بر سرش

بسکه گردم گرد کویت و سیدم بینی مرا　　بیخبر افتاده جان داده بر خاک درش

در فراق سوخت اهلی ز آتش غم آنچنان
شعله خیزد هر کجا باد افکند خاکسترش

که قبای سبز گاهی سرخ بینم در برش　　هر زمان از دلبری بینم برنگ دیگرش

دارد حق من بسکه آن نامهربان شد بدگمان　　هرچه گفتند از من غمدیده آمد باورش

تا بخاک آستانش فرش بودی روز و شب | کاش بودی قالب من خشتی از خاک درش
کشته شمشیر او را زنده جاوید دان | می کند از ناز و می بخشد حیات دیگرش
نیست دود آه کز سوز غم جانسوز او | سوخت دل در سینه و بر باد شد خاک درش
چون برد سویش کبوتر نامه ام از سوز دل | بسته چون مژگان من بر بگذرد بال و پرش
بسکه دیدم جور و بیداد و ملامت زیستم | در غمش گر جان دهم هرگز نیاید باورش

شد سر اهلی ز پامال رقیبان خاک راه
تا هنوز از گردش دوران چه آمد بر سرش

جانم فدای شوخی کز جان کنم جفایش | از خون کند دلم را من جان کنم فدایش
از بهر کشتن من خنجر کشیده آمد | جان باد دستبردش تن باد خاک پایش
گر خط کند نگونم صد بار آن جفاجو | من آن نیم که پیچم سر از خط وفایش
صد بار از جفایش راه نظر ببستم | تا چشم باز کردم در دیده بود جایش
روزم ز بیم مردم گر نیست ره در آن کو | شب تا بروز گردم گرد سر سرایش

هر جا که رفت اهلی رویش چو بخت بینند
بخت سیاه آمد چون سایه از قفایش

اگر چون سایه گردم پامال سرو بالایش | چو سر بر دارم از خاک افتم باز در پایش

دم
۱

دم عیسی و آب خضر شد با هم یکی آنکه | ازان آب و هوا برخاست سرو قد رعنایش
الف را با نهال قامتش نسبت کنم وقتی | که از عین لطافت در میان جان بود جایش
چو گو در سر و نازش جلوه گر دار دل صد حسرت | دلم بر دیده اشک و دیده بر خاک کف پایش
کند دفع جنون زنجیر از زنجیر زلف او | که صد عاقل شود دیوانه هر ساعت ز سودایش
تمنای وصالش میکنم هر چند میدانم | که خواهم داد آخر جان شیرین در تمنایش
یکی صد شد مرا سوز دل از پروانه در محفل | که نتوانم که گردم گرد شمع مجلس آرایش
تنم از درد دل فرسوده و سر زد از دلم آهی | که شد گردش بباد و کوه وردی یابد در جایش

عجب رندست اهلی کز می شوقش همی بینم
نه فکر دین و دنیا نه غم امروز و فردایش

شبی در خواب خویشش دیدم سر زلف سمن سایش | چو سر برداشتم از خواب در سر بود سودایش
خوش آن ساعت که بنماید رخ آن ماه و من بیدل | ز سر تا پا چو پروین دیده گردم در تماشایش
چو سایه سر نهم در پای او از بیخودی هردم | گهی بر دیده مالم پای او گه دیده بر پایش
گهی در دل کند جا گاه در جان من آن بدخو | اگر سازم فدای او دل و جان را بود جایش
دلم رفت است اگر این است عشق خار خارا او | چه جای دل که خواهد رفت جان هم در تماشایش
بود چون رحمتی کز عالم بالا بود نازل | اگر بر خاکم افتد سایه از سرو بالایش

چنان کز پردهٔ فانوس نورِ شمع می تابد
عیانست از دلم مهرِ رخِ خورشید سیمایش

چو سایه گردِ ره گشتم ز شوقِ پابوسِ او
شدم با خاک یکسان در هوای سرو بالایش

بناموس و ورع میداشت پنهان عشق را اهلی
نبود آگه که خواهد ساخت آخر عشق رسوایش

گلرخی کز برگِ گل آزار می گردد تنش
نیست تابِ آن که بینیم زیر بارِ جوشنش

چون که پاکست آن تنِ نازک ز ره دام بلا
در چنین دام بلای چون توانم دیدنش

گرچه از گل هست نازک‌تر ولی هنگام کین
رویین تن گفتن توان اندر لباس آهنش

شد نهان آن شهسوار از دیده در زره سیاه
کاشکی بودی زره از حلقهٔ چشم منش

چرخ می گردد پیاده چون شود آن مه سوار
مه شود در گرد پنهان گاه جولان کردنش

گشته از آهن عیان چون صورت اندر آئینه
کشته خلقی را و کوتاهست دست از دامنش

گر شود پیراهن اهلی ز آهن چون زره
از گریبان تا بدامن چاک بینی بر تنش

یکشب بمن الشمع بیان بزم نشین باش
رخساره برافروز و چراغ دل و دین باش

تا عاشق صادق ز مقلد بشناسی
با هر که دم از مهر زند بر سر کین باش

منما چو پری بهر خدا روی بمردم
چون مردمک دیدهٔ خود پرده نشین باش

ای

ای رشک تتاران یک سخن گوش کن از من — با من سخنی گوی نه چون صورت چین باش
یا تیغ جفا برکش و یکبار بکش زار — با مهر و وفا پیشه کن و بهتر ازین باش
بی ناله خون دم مزن از درد و غم عشق — همدم نفسش تا نفس باز پسین باش

اهلی چو یقین شد که ترا میکشد آن مه
از وهم و گمان بگذر و از اهل یقین باش

نمک می ریزد از شیرینی لبهای چون قندش — که از کان نمک دارد سخن لعل شکرخندش
بزلفت رشته جان بسته ام یک یک ز تن جانا — که چون سررشته جان پاره نتوان کرد پیوندش
ز زلف و رخ بلای دین و ایمان آفت جانی — چگونه جان برد دلخسته کافتاد در بندش
گر از نخل مرادم میوه عیشی ببار آید — بسنگ نامرادی بخت بد از بار افکندش
از آن رو مژده وصلت دهم هر لحظه دل را — که دارم یک زمانی در غم هجر تو خرسندش
شه صاحبقران ابن حسن آن خسرو خوبان — که بر تخت فلک خورشید تابان نیست مانندش
جهانی در پناه او بود هر جا کند منزل — الهی در پناه خود نگهدارد خداوندش

رسید اهلی بپابوس شه صاحبقران خود
قضا گر داشت سرگردان بکوی هجر یکچندش

دل رشته جان بسته بزلف چو کمندش — تا مایل غیری نشود سرو بلندش

از بسکه بود دل بره او که جولان
آتش بجهد خون چکد از سم سمندش

سوزم نه پذیرد بجز از تیغ تو تسکین
ز آتش نرود گرمی او تا نکشندش

بر دیدهٔ مردم اگر از لطف نهد پا
از مردمک دیده بسوزند سپندش

بر عارض او خال سپند نیست بر آتش
گر چشم بدان خود نرسد هیچ گزندش

در شهر سپند نیده بود گفتهٔ اهلی

گر زانکه پسند دنبه دشوار پسندش

تا بکی از شوق سوزد رشتهٔ جانم چو شمع
آستین بر من فشان تا جان فشانم همچو شمع

پای در گل مانده ام از سیل چشم خونفشان
ده که خوناب جگر بگرفت دامانم چو شمع

گر مسیحا رشته در سوزن کشد زانم چه سود
زانکه نتوان دوختن چاک گریبانم چو شمع

دور از آن شمع جهان افروز هر شب تا بروز
با دل پر آتش و با چشم گریانم چو شمع

چند سوزم ز آتش دل در شب هجران او
اشک حسرت تا بکی در دیده گردانم چو شمع

همچو فانوس از غمش سر در گریبانم ولی
کی نهان در پرده ماند راز پنهانم چو شمع

جان من با هر خسی منشین که ترسم ناگهان
آتش غیرت بر آرد دود از جانم چو شمع

جان و دل میکاهد در شب هجران او
میگدازد آتش جانسوز هجرانم چو شمع

از بسکه سوخت بردلم آن گلعذار داغ — ما هم بدل ازغم عشق و هزار داغ

در سینه داغهای جگر سوزم از دل است — دل رفت و مانده است ازان یادگار داغ

زان خط نو دمیده فزون شد جنون من — شد تازه ام چو لاله درین نوبهار داغ

گل کرد خار خار دل از داغ سینه ام — دردا که ساخت راز نهان آشکار داغ

از روزگار در دل من خار غم نشست — گو آنکه نیست بر دلش از روزگار داغ

از من حساب داغ جفای بتان مپرس — زان سرو که هست بر دل من بی شمار داغ

زخار خار غم عشق گلرخان

دارم هزار پاره دلی با هزار داغ

سوختم عمری چو شمع از آتش سودای عشق — پای تا سر عشق گردیدم ز سر تا پای عشق

خاک فرهاد است و مجنون آنکه خوانی گردباد — همچنان سرگشته می گردید در صحرای عشق

سینه پر درد و آه دردناک آورده ام — تا دهم پیش تو شرح دردمندیهای عشق

نه بهشت عدن میخواهم نه وصل حور عین — سر فرو نارم بدین وان ز استغنای عشق

گرچه از هستی من بیش از سر موی نماند — از سر من یک سر مو کم نشد سودای عشق

گوهر اشک افتد از گرداب چشمم بر کنار — چون زند موج از دل غمدیده ام دریای عشق

آنکه بر سی گشت اهلی بر سر کوی بتان

دردمندی نامرادی بیدلی رسوای عشق

داریم گرد غم بدل از رهگذار عشق / همراه درد آمده ام از دیار عشق

بر سینه داغ حسرت و بر چهره گرد غم / هم دردمند عشقم و هم خاکسار عشق

خورم دل آن کسی که کشد درد عاشقی / آسوده خاطری که بسوزد ز نار عشق

گلگل شکفته بر رخ من اشک لاله گون / از بسکه هست در جگرم خار خار عشق

جز داغ حسرتی که بدل یادگار ماند / ما را گلی دگر نشگفت از بهار عشق

آیینه از غبار شود تیره وین عجب / زنگ غم از دلم نبرد جز غبار عشق

خوش بود وقت عشق ولی چون بهار رسید / هم روز من سیه شد و هم روزگار عشق

رسوا شدم ز عشق گرامی ازان چه باک
عشق است پیشهٔ من و این است کار عشق

شام غم آگاه شد پروانه از سوز فراق / سوخت خود را تا نه بیند محنت روز فراق

ای اجل بنشان چراغ عمرم از باد فنا / وارهان جان مرا از محنت روز فراق

زآتش هجران برآمد دود از جانم چو شمع / سوخت جان من ز آه شعله افروز فراق

صد گره بست است چون بار صنوبر بر دلم / بسکه آمد بر دلم پیکان دلدوز فراق

در غم هجران اگر گرامی بنالد دور نیست

نازپروردِ وصالست و نوآموزِ فراق

مرا تا جان بود از مهر آنمه بر ندارم دل — که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل

چو آیم جانب کویت ز صد منزل یکی سازم — وگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

پس از عمری چه باشد گر کنی یاد گرفتاری — که در عمر خود از یاد تو یکساعت نشد غافل

چو آب زندگی گر بگذری بر جان مشتاقان — همه از شوق تو چون سرو بردارند سر از گل

کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده — ز بخت بد شود آنهم به صد خون جگر حاصل

مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید — اگر بودی مرا صبری نگشتی کار من مشکل

اگر داری سر سودای او از سر گذر اهلی
اگر پیوند او خواهی نخست از خویشتن بگسل

بهار عمر بگذشت و مرا گاهی نشد حاصل — گلی نشگفت و بیرون هم نشد خار غم از دل

دلم مهر تو دارد دیده ام شوق تماشایت — گهی ریزم سرشک از دیده و خون میخورم از دل

بگیر از لطف اگر دستت دهد دست گرفتاران — که در کوی محبت دست بر دل ماند و پا در گل

در آن منزل که بودم با تو روزی چون روم آنجا — کشم چون توتیا در دیده خود خاک آن منزل

همه شب گرد کویت با دل صد پاره میگشتم — تو از من بیخبر بودی و از حال دلم غافل

بوصلت جان سپرد اهلی ز دست محنت هجران — زهی آسایشی جانی که با جانان شود واصل

شود بصبر و تحمل مراد دل حاصل
مرا کجاست تحمل کدام صبر و چه دل

ز عشق گرچه نشد حاصل مراد ولی
خوشم که گشت بسی نامراد هم حاصل

چه نالم از دگری چون ز دست دیده مرا
هزار خار جفا در دلست و پا در گل

گسست رشته جان من از کشاکش غم
ز بیوفائی مه پیکران مهر گسل

اگر بسر کویش گرفته ام خانه
هنوز دورم ازان بیوفا بصد منزل

ز هر که هست تغافل خوش است جان کسی
ولی ز حال من خسته دل مشو غافل

ز جام شوق تو هشیار می شود مجنون
بکوی عشق تو دیوانه می شود عاقل

بروز وصل تو جان دادنم بود آسان
بشام هجر توام زندگی بود مشکل

چو شمع سوختم اهلی ز سوز دل عمری
کسی نسوخت چو من در جهان بآتش دل

نشکفت هرگزم گل عشرت زباغ دل
چون لاله نیست حاصل من غیر داغ دل

بس داغ سوخت بر دل من عشق تا مرا
روشن بعشق لاله رخی شد چراغ دل

بیدار ساخت عشق ز خواب فراغتم
مشکل اگر بخواب نه بینم فراغ دل

طالع نشد چو روی تو ماهی بر اوج حسن
سر بر نزد گلی چو تو سروی زباغ دل

گم شد دلم بکوی تو من بیدل اینچنین
خود کو کجا روم که بپرسم سراغ دل

زلف

زلف تو گرچه هست سراسر بلای جان | خال و خط تو آفت جان است و داغ دل

املی کجا بود دل فارغ ترا که هست
آشفته تر ز سنبل زلفت دماغ دل

ای قدت شاخ گل نورسته و رخسار گل | شاخ گل چون عارض تو کی بیارد بار گل
گل بطرف باغ پنداری که دارد حالتی | رخ نما کآمد برون از پرده پندار گل
آبروی هست گل با پیش خاک کوی تو | گر بآب خضر شوید هر زمان رخسار گل
چون صبا رفتی بگلگشت چمن از رشک تو | ریخت بر خاک و پریشان گشت در گلزار گل
پیش رخسار تو در چشم رقیبان گل خوش است | آری آری خوش بود در دیدهٔ اغیار گل
گل سراسر خون ز چشم بلبل است ای باغبان | قصد خون او مکن دیگر مچین زنهار گل
خار خار عشق دارم در دل و خواهد شکفت | بهر رسوایی من زان خارها بسیار گل
دمبدم در گریهٔ من تا لعل او خندان شود | آنچنان کز گریه‌های ابر گوهربار گل

از گل دست کوته کن ز گلشن پاکیش
دست در دامان آن گلچهره زن بگذار گل

گر دهد دستم که در خیل سگانت جا کنم | اعتباری در میان مردمان پیدا کنم
هر دم از دل افکنم پیش سگانت پاره‌ای | پاره پاره بر سر کوی تو خود را جا کنم

با خیالت بسکه مستغنا شوم از مهوشان
چون مرا خواهد سوی خویش استغنا کنم

بر سر هر مو مرا دردیست پنهانی ازو
دردمندی کو که شرح دردمندیها کنم

دوش چون آمد بخواب و من گرفتم دامنش
گفتمش بنشین چو چشم خود برویت وا کنم

گفت گر با چو منی بنشینم از ره دور نیست
لیک خود را در میان مردمان رسوا کنم

وعدهٔ وصلست فردا کیست اهلی همچو من
گر امان بخشد اجل امروز را فردا کنم

بهار آمد مرا چون لاله پر خون دیده و دل هم
گریبان چاک چاک و داغ بر دل پای در گل هم

مرا چون لاله بی او دل گرفت از گلشن عشرت
که خار غم گرفته دامنم چون پارهٔ دل هم

عجب حالی مرا افتاد با آینه رخساری
که نه بی او توانم دم زدن نه در مقابل هم

بهر منزل که آن مه خیمه زد حیرانی دارم
که نه بودن توان آنجا نه بگذشتن ز منزل هم

بلند ای ساربان محمل که ترسم ز اشک و آه من
شتر در گل فرو ماند رود بر باد محمل هم

مکن عیبم اگر بی اختیار آیم ز دنبالت
که آن رفتار از ره می برد شکل و شمایل هم

نه هر کس بندگی عشق را قابل بود اهلی
که می ماند قبول حضرت او بخت مقبل هم

نه مرا کام ز بخت و نه مراد از ایام
نامراد است مراد من و ناکامی کام

بخت

نیست جز مهر بتان کام من از دور سپهر
نیست جز درد مراد دل من از ایام

تا به سودای غم عشق بتان جان ندهی
نشود کار تو در مذهب عشاق تمام

کی شود در صف عشاق ز نیکو نامان
تا نه گردد بسر کوی ملامت بدنام

خوش نفس یکنفس نزارم و از خویش بکنج هست
زندگی بر من بد روز جدا از تو حرام

گر نبای بدر از خانه دمی بر بام آ
بنما روی چو ماه تو ام از گوشه بام

هوس قامت دلجوی تو دارد در سر
طایر قدس که دارد بسر سدره مقام

گر مه چارده را حسن تمامست ولی
گرچه از مهر جمال تو بده چارده وام

لب به بند از سخن اهلی که بهر سو بینیم
عاشقان طالب گفتار تو از حسن کلام

ننهادی داغها بر ساعد خود بر دل ما هم
بداغ عشقبازی سوختی خود را و ما را هم

بمحشر چون درون آیم ز سودای سر زلفت
بود خون جنون بر گردنم زنجیر بر پا هم

دو روزی بر مراد خویش خواهم بینم آنها را
کرم کن مهلتی ده ای اجل امروز و فردا هم

بخنجر سینه ام بشکاف و سر از تن جدا گردان
که در دل دارم این امید در سر این تمنا هم

بدلجوی بگیر از لطف دست اهلی بیدل
که دل از دست داده در غمت افتاده از پا هم

من بدیوانگی عشق چو افسانه شدم
عشق گفتی و من از عشق تو دیوانه شدم

رستم از زحمت و سرزنش دشمن و دوست
شکر کز دولت عشق از همه بیگانه شدم

ساقیا مستی من اینهمه از باده نبود
اینچنین بیخود از آن نرگس مستانه شدم

نیست شد هستی من در قدم پیر مغان
للّه الحمد که خاک در میخانه شدم

رفت جان در هوس آن گل رخسار مرا
عاقبت در سر آن شمع چو پروانه شدم

خواهم از عالم فانی سفری کرد اهلی
زانکه دل بسته درین گوشه ویرانه شدم

هست گل نظر از خاک ره او هوسم
لیک ترسم که شوم خاک و بگردش نرسم

با تو چون در سخن آیم که ترا چون بینم
آتش از شوق تو در سینه بسوزد نفسم

شمع من چون تو بخلوتگه عشرت باشی
باد را ره نبود سوی تو من خود چه کسم

سوی آن گل ببرای باد صبا جان مرا
بزمین بوس که من اسیر قفسم

تو اگر یار دگر دشمن جان اهلی را
درین جای تو کس نیست بجای تو بسم

خوشم گر آتش شوق تو سوزد خار و خاشاکم
که از آزار اینش هستی کند یکبار کی باکم

براه عشق اگر فرسوده شد تن استخوان گشتم
سگ کوی تو آمد بر سر و برخاست از خاکم

صح افگن

دلم چون غنچه چاکست اگر باور نمیداری زچاک پیرهن افگن نظر بر سینهٔ چاکم

هوس دارم که ریزد خونم آن ترک کمان ابرو اگر خود نیستم لایق که بر بندد به فتراکم

چو شمع از سوز دل در رشتهٔ جانم فتاد آتش بر آورد آتش هجر تو دود از جان غمناکم

ندارم باک از خون ریختن اصلا سر موی
که من از جان هلاک خنجر آن شوخ بیباکم

آهی که رود بر فلک از سینهٔ چاکم ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

روزی که سر از خاک بر آرم من بیدل چون لاله بود داغ تو بر سینهٔ چاکم

بر پاکی عشق من و نقش تو گواهند هم دامن پاک تو و هم دیدهٔ پاکم

از خاک سر تربت من بوی تو یابند هر جا که ز مهر تو بسابند بخاکم

بر اوج فلک بود مرا مسند عزت بخت سیه افکند درین تیره مغاکم

نه آب بر آتش زندم در تب هجر جانسوز گر تیغ جفا آب دهد بهر هلاکم

گر آنمه بد مهر شود یار من
از طعن رقیبان بد اندیش چه باکم

پاره پاره ماند در کویش دل بیحاصلم تا نگردد گرد کویش جمع گردد دلم

خاک راهش را بمژگان سالها رفتم نشد جز غبار محنت و گرد ملامت حاصلم

نه امیداز و نه صبر در هجران مرا
وه ندانم چون کنم افتاد کار مشکلم

او کند خنجر بقصد غیر و من از رشک آن
در میان خاک و خون غلطان چو مرغ بسملم

رفت آن آرام جان و ز رفتنش من بی خبر
عمر بگذشت و من بی صبر و سامان غافلم

کی شود روشن شب تارم جدا زان آفتاب
گر بود خورشید عالمتاب شمع محفلم

در دلم زان خارها کز محنت هجران شکست
تا قیامت بر دمد گلهای حسرت از گلم

نکته گیری بر من اهلی از طریق عقل نیست
زانکه از جام می عشق بتان لا یعقلم

من سوخته خال و خط سیمبرانم
پروانه شمع رخ زیبا پسرانم

شرح غم هجران چه دهم زانکه چو لاله
پیداست که از داغ خونین جگرانم

دارم نظر پاک اگر هیچ ندارم
غافل مشو از من که ز صاحب نظرانم

این سلطنت و ملک مرا بس که همه عمر
در گوشه میخانه بمستی گذرانم

اهلی دگران را اگر آئینه کند ناز
خود را نگرم من که نه کم از دگرانم

سرشک لعل چون از پرده مژگان بنالایم
که همای بهر کس باده و من باده پیمایم

بدارد دست از تصویر و بگر چهره نگشاید
اگر نقاش چین را صورت خوب تو بنمایم

دلت

دلت چون غنچه پرخون کرده ای شاخ گل رعنا — شکاف سینهٔ صد چاک اگر بینی تو بشناسیم
بگردون زینت انجم ماه من بهر تماشا بیت — فلک را از شرار آه خود هر شب بیارایم

بدان امید می‌آیم بکویش روز و شب اهلی
که باری روی از خویش بر خاک درش سایم

تا رشتهٔ امید بزلف تو بسته ایم — از هر چه هست بار تعلق گسسته ایم
دیگر مجو شکست دل ما ز زلف خویش — یک ره ترحمی که بسی دل شکسته ایم
عمری گذشت و ما بامید وصل — همچون غبار بر سر راهی نشسته ایم
خلقی ز آب دیدهٔ ما شسته اند دست — ما هم بخون دیده ز جان دست شسته ایم
ما رسته ایم از همه قید جهان ولی — از دام زلف پرخم خوبان نرسته ایم
فصل بهار و خلق بکف جام لاله گون — ما همچو لاله ساغر عشرت شکسته ایم
مگسل ز ما که تا به ابد نگسلد ز هم — عهدی که از ز روز ازل با تو بسته ایم

اهلی بهر گلی نتوان دل چو غنچه داد
ما بلبلی رمیده و از دام رسته ایم

بسیار نامرادی دوران کشیده ایم — از گردش زمانه مرادی ندیده ایم
که برده ایم غنچه صفت سر بجیب غم — گاهی چو گل ز شوق گریبان دریده ایم

بسیار همچو اشک بخون شناوه جگر
در جست و جوی وصل بهر سو دویده‌ایم

تا داده‌ایم داد من آن تازه گل ز دست
بسیار پشت دست بدندان گزیده‌ایم

هر جا نموده است رخ آن آفتاب حسن
والشمس خوانده‌ایم و بسویش دویده‌ایم

جان داده‌ایم یافته جا در حریم وصل
از جان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم

جز خاک آستانهٔ دولت پناه دوست
از هر چه هست دامن همت کشیده‌ایم

اهلی ز کوهکن جگنی یاد زانکه ما
در سنگ خاره راه بناخن بریده‌ایم

چاک کردم دل که درد و غمش بیرون کنم
صد غم دیگر ز چاک دل بر آمد چون کنم

رخ متاب از من خدا را باش چندانی که من
یکزمان نظارهٔ آن حسن روز افزون کنم

نه توان رفت از سر کویش نه بودن میتوان
مانده‌ام حیران بکار خود ندانم چون کنم

اندک اندک با سگ کویش گویم حال خود
پاره پاره پیش او شرح دل محزون کنم

بر سر خاکم گذاری کن چو آب زندگی
تا چو سبزه بهر پابوس تو سر بیرون کنم

اهلی آن آتش که در جان منست از لعل او
کم نگردد سوز من گر جای در جیحون کنم

از فغان و آه هر دم سنگ را دل خون کنم
در دل آن سنگدل رحمی نیاید چون کنم

کردمی

سرو من از سرکشی هرچند ناز افزون کند | سر نهم بر خاک پای او نیاز افزون کنم

چون کنم دل را اگر غافل نشود از یاد او | همره سیل سرشک از دیده اش بیرون کنم

می روم بیش سگ کویش که از دست فراق | چاک سازم سینه و شرح دل پرخون کنم

چون خیال آن گل رخسار آرم در نظر | چهرهٔ زرد از دو چشم خونفشان گلگون کنم

کاسه های دیده ام گردد پر از خون جگر | چون به بزم عیش یاد آن لب میگون کنم

گر بقول محتسب اهلی کنم ترک شراب
ناصح ار گوید که ترک عشق کن من چون کنم

چون صبا از کوی او هر دم که سر بر میکنم | بیش او از دست هجران خاک بر سر میکنم

بر من آن سنگی که از ناز افکند آن نازنین | تا کشم گر باد رو گوهر برابر میکنم

بر تو حسن از دل و از دیده می تابد بدل | چون نظر بر عارض آن ماه بیکر میکنم

بسکه می بندم خیال یار در چشم پر آب | صورتش در بیش چشم خود مصور میکنم

در غمت جان میدهم گفتم بناز و عشوه گفت | تا نخواهی داد جان کی از تو باور میکنم

در وفایش سگ کویتو جان خواهم سپرد | گفته ام صد بار و باز عرض مکرر میکنم

بر در دل حلقه میزد عشق گفتم کیستی | گفت اکسیر وجودم خاک را زر میکنم

جز غم عشق بتان اهلی ندارم هیچ کار

نامسلمانم اگر من کار دیگر میکنم

از تب گرم تو جان ناتوان می سوزدم — سوخت جانم آه از این آتش که چون می سوزدم

تا ز تاب تب چو شمع افروخت ماه عارضت — دمبدم چون شمع مغز استخوان می سوزدم

از تب او جان من سوزد چه آگه دیگری — آتشی افتاد در جان و نهان می سوزدم

چون زنیم با آتش هجر و غم جانکاه او — چون شمع میگدازد این و آن می سوزدم

گردم از تبخاله لعلش زنم بیش طبیب — همچو شمع از آتش غیرت زبان می سوزدم

ز آتش دل سوختم چندانکه خاکستر شدم — دل ز داغ فرقت او همچنان می سوزدم

گر نریزد آب بر سوز دل من سیل اشک
این تب جانسوز اهلی یکزمان میسوزدم

عمری بدرد عشق گرفتار بوده ایم — با درد همنشین و بغم یار بوده ایم

چون سایه بیخبر ز پی یار رفته ایم — سرگشته بهر دولت دیدار بوده ایم

بسیار در خیال تو شبها بکنج غم — تنها نشسته روی بدیوار بوده ایم

غافل نگشته ایم ز یاد تو یکنفس — محروم اگر ز دولت دیدار بوده ایم

با خود حکایت از غم تو گفته ایم ما — تا روز در خیال تو بیدار بوده ایم

از چشم دل نظاره رو تو کرده ایم — وارسته از ملامت اغیار بوده ایم

گرفته‌ایم در چمن اندر هوای تو
گریان بیاد آن گل رخسار بوده‌ایم

اهلی ز شوق زلف بتان در هوای دل
پیوسته زیر خرقه زنار بوده‌ایم

بکوی او نشانی از دل شیدا نمی‌یابم
چه جای دل که چون آنجا رسم خود را نمی‌یابم

محال است این که یابم جای در بزم وصال او
چو من در حلقهٔ سنبل سگانش جا نمی‌یابم

همان بهتر که قطع جان کنم در بند زلف او
خلاصی چون سر موی از آن قطعا نمی‌یابم

چو لاله بر جگر صد داغ حسرت دارم از دوران
که غیر از خار نومیدی درین صحرا نمی‌یابم

گلی چون عارضت در گلشن عالم نمی‌بینم
نهالی چون قدت در عالم بالا نمی‌یابم

نمی‌یابم برسوایی اهلی هیچ عاشق را
کسی را اینچنین در عاشقی رسوا نمی‌بینم

چراغ اهل دل را روشن از روی تو می‌بینم
همه صاحبدلان را روی دل سوی تو می‌بینم

توی مقصود عالم کم مباد از سرت موی
که عالم را طفیل یک سر موی تو می‌بینم

توی آن قبلهٔ مقصود کز بهر جهانی را
نهاده چشم بر محراب ابروی تو می‌بینم

درین گلشن مباد آن نخل قدت را خزان یارب
که گلشن را طراوت از گل روی تو می‌بینم

مباد از ترک چشمت سرگران از رنج مخموری
که شیران را بعالم صید آهوی تو می‌بینم

بدولت کامران بر تخت عزت شادمان بنشین — که از هر سو جهانی را دعاگوی تو می بینم

سر از طوق وفایت چون کشد با صد جفا بی
که او را حلقه در گوش سگ کوی تو می بینم

خوشدلم گر سر سودازده شد خاک درت — نه غم سلطنت و نه سر افسر دارم

گر جدا میکنی از تن سرم از تیغ جفا — سر مبادا اگر از پای تو سر بر دارم

زنده چون مانده ام از خویشتن عجب میدارم — این همه درد گران شوخ ستمگر دارم

تشنه لب رفتم ازین دهر فنا چون اهلی
چشم دل بر کرم ساقی کوثر دارم

گرفتار غم عشقم اسیر بند سودا هم — چو لاله داغ بر دل دارم و زنجیر در پا هم

ز خویش و آشنا بیگانه گردیدم بحمد الله — که نشناسم کسی را از جنون عشق و سودا هم

چه خوانی قصهٔ فرهاد و مجنون ستم دیده — شنیدی حال ایشان گوش کن افسانهٔ ما هم

گهی سوزد بوصلم گه بهجران آه ازان بدخو — که آشوب دل و جانم بود پیدا و پنهان هم

اگر در خاک و خون بینی عجب گر آیدت رحمی — که مست حسنی و داری دل چون سنگ خارا هم

چنین کامروز محرومم ز دیدارت معاذ الله — اگر باشم چنین محروم از وصل تو فردا هم

اگر منزل کنم در دیر و گر در کعبه جا سازم — دمی غافل نیم از یاد تو اینجا و آنجا هم

در العالم

در آن عالم مگر آسوده گردم از غمش اهلی
که بی او شهر بر من تنگ آمد کوه و صحرا هم

گرفته گرد محنت بر سر کوی تو دامانم — چه دامنگیر خاکی دارد آن منزل نمیدانم
چه حاجت بهر قتلم تیز کردن خنجر کین را — که گر تو آستین بر من فشانی جان برافشانم
ز بهر شمع مهرت رشته جان ساختم عمری — چه حاصل چون نشد بینش تو روشن راز پنهانم
ز چاک سینه میخواهم که بر حال دلم بیند — بدوز ای همنشین بهر خدا چاک گریبانم
میان آتش و آبم ز سیل اشک و سوز دل — گهی بر حال خود چون شمع گریان گاه خندانم
همه در صورتم حیران و من حیران این معنی — که چشم آرزو بی تو چون برتوانم داشت حیرانم
چه چشم فتنه جو است این چه لعل دلفریب است این — که گاه از جان هلاک این و گاهی کشته آنم
اگر تسکین ندادی آب چشمم آتش دل را — برآوردی غم جانسوز هجران دود از جانم
دلم صد پاره و هر پاره افتاده در جایی — مده دردسر ای ناصح که بس خاطر پریشانم

هوای ملک تبریز از خراسان داشتم اهلی
ولی بردند از ره ماه رخساران کاشانم

من که چون لاله کفن غرقه بخون آمده ام — از دل تنگ بعشق تو برون آمده ام
غرض از باغ جهانم گل رخسار تو بود — نه پی گلگشت درین باغ درون آمده ام

گلشن عیش مرا غنچهٔ شادی نشکفت — با دلِ تنگتر آغشته بخون آمده ام

خبر از منزلِ جانان چه دهم در رهِ عشق — چون ندارم خبر از خویش که چون آمده ام

هر که آشفتگی زلفِ تو بیند داند — گرچه در سلسلهٔ اهلِ جنون آمده ام

پایمالِ غم و در دام گرفتاریِ عشق — بسکه در دست غمِ عشق زبون آمده ام

همچو اهلی بکشم محنتِ دوران هرگز
که بجان از ستمِ عالمِ دون آمده ام

سوی کعبه چه روم یثرب و بطحا چکنم — یار اینجاست منِ دلشده آنجا چکنم

گاه از گل شنوم بوی تو گه از سنبل — گر نه مقصود تو باشی من ازینها چکنم

زندگی با لب تو و خطِ سبز تو خوش است — بیتو از همدمی خضر و مسیحا چکنم

بیش ازین از تو مرا تابِ شکیبایی نیست — طاقت و صبر ندارم دگر آیا چکنم

سینه گر چاک زنم لاله صفت عیب مکن — جگرم سوخته از آتشِ سودا چکنم

داغ بر جانِ من از خالِ بناگوش کسی است — بو گل و لاله نظر بهرِ تماشا چکنم

پیش او چون نتوان نام مرا برد اهلی
هر زمان نامه بآن سنگدل افشا چکنم

نخواهم جام عشرت بیتو آبِ زندگانی هم — که آبِ زندگی تلخست بر من زندگانی هم

بجانان

بجانان راز دل گفتم شدم رسوا ند انستم
که باید داشت راز دل نهان از یار جانی هم

نماند نهان در سینه راز آن گل رعنا
که اشک سرخ غماز است و رنگ زعفرانی هم

بجان زد آتش و پوشیده رخ کافزون شود دردم
چه بدمهری که سوز داشکارا و نهانی هم

چنین کان سنگدل دانست آیین ستمکاری
چه خوش بودی که دانستی وفا و مهربانی هم

بگویت بعد ازین خواهم نهان از چشم خود آمد
که هجرانم خیالی ساخت ضعف و ناتوانی هم

ازان لب گر به امیلی یک سخن گویی بس از عمری
شکر ریزی کند از کلک خود گوهرفشانی هم

ای از خط بنفشه خجل مشک ناب هم
شرمنده پیش ماه رخت آفتاب هم

تسکین جان دهم دل خود را که دمبدم
شوقم زیاده می شود و اضطراب هم

در آب و آتشم من از آن شمع دلفروز
دارم دل بر آتش و چشم پر آب هم

خوابم ز دیده رفته و دلدارم از نظر
محروم ز آنچنان که نه بینم بخواب هم

در مجلسی که دم زنم از آه دردناک
چنگ از غم بناله در آید رباب هم

امیلی رقیب حال تو دانست عالمی
دانسته است خسرو مالک رقاب هم

جان زباده شوق تو سرگران شده ام
که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام

رسید جان بلب از محنت فراق مرا | اجل کجاست که مشتاق او بجان شده ام
گرفته گرد غمی دامنم ز هر طرفی | اسیر محنت این تیره خاکدان شده ام
اسیر عشق توام گر ز خویشتن وارستم | غبار کوی توام گر بر آسمان شده ام
چنان که تشنه به آب زلال مشتاق است | بخاکپای تو مشتاق تر از آن شده ام
مرا ز عشق تو بر دل هزار کوه غم است | عجب نباشد اگر بر دلت گران شده ام

بزلف او نتوان گفت حال خود اهلی
اگر چو سایه ز سر تا قدم زبان شده ام

ایکه هرگز نکنی یاد دل ناشادم | عمر بگذشت و نه رفتی نفسی از یادم
مردم از شوق تو ای کاش زمانی صد بار | زنده میگشتم و جان در قدمت میدادم
چاره جز کشته شدن نیست بدست تو مرا | من بیچاره بدست تو کجا افتادم
داده ام دل من بیچاره بجایی که مرا | نیست این زهره که گویم و بحال دادم
بنده را از تو چه جای گله آزادی است | هست جای گله گر قید کنی آزادم
غم فرزند کسان قسمت من شد ز ازل | یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

هیچ اهلی دلم از شادی عالم نگرفت
تا بغمهای تو خو کرد دل ناشادم

خوش آنکه تو باز آیی و من پای تو بوسم   در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم
هر جا که غزالی است چو مجنون سر و چشمش   از آرزوی نرگس شهلای تو بوسم
روی تو تصور کنم و لاله و گل را   از حسرت رخسار دل آرای تو بوسم
من اهلی درویش و تو سلطان جهانی
دستی که ببوسم به تمنای تو بوسم

زانجم گوی خوبی برد و از خورشید تابان هم   اگر خورشید دعوی میکند گویست و میدان هم
فلک افکند از شوق تو گوی خویش در میدان   شکسته شاخ طوبی بهر چوگان تو رضوان هم
بمیدان آمدی جولان کنان چابکسواران را   بخاک ره فکندی ساختی با خاک یکسان هم
خوشم گر شد تنم خاک ره و سر گوی چوگانت   که آن خود لایق آن بود و این شایسته آن هم
سمند ناز جولان کن کمند زلف چوگان کن   تنم را خاک میدان کن سرم را گوی چوگان هم
زباد لعل جانبخش تو جانی یافتم از تو   دم عیسی ندارد این لطافت آب حیوان هم
دل و دینم بغارت بردی و در جان زدی آتش   بلای دین و دل گشتی مرا و آفت جان هم
زاهلی کی برد هرگز سر و پا گوی عشقت را
که از سر گوی غلطان سازد و از پای چوگان هم

چو لاله سوخته در دو داغ هجرانم   غم فراق برآورد دود از جانم

اگر چو غنچه کشم سر بجیب آتش دل
ز سوز سینه زند شعله در گریبانم

چه آفت است چه رویست این تعالی الله
که در مشاهدهٔ صورت تو حیرانم

مرا که پیش رخت جان من رود صد بار
جدا ز بزم وصال تو زنده چون مانم

اگر بناز فشانی تو آستین بر من
من از هوای تو چون شمع جان بر افشانم

بخاک پای تو در بزم سرشک چون اهلی
غبار رهگذرت را بدیده مکشایم

بجان بودم ز هجر اسباب بیرون شد مرتب هم
که دل از داغ هجران سوخت جان از گرمی تب هم

ز چشمم رفت خواب و صبر و آرام و قرار از دل
مرا نه راحت روز است نه آسایش شب هم

بجرم عاشقی کشتن نمی آید ملکن کاری
که در دین بتان نبود روا در هیچ مذهب هم

مکش خنجر مران از شد خوی بر سرم توسن
که دست نازکت آزرده گرد و پای مرکب هم

نه تنها گفتگوی عشق من سرو جوان دانم
که می خوانند درس عشق من طفلان مکتب هم

شرر شد بر فلک از آه من با دود دل چندان
که گردون رنگ خاکستر گرفت و سوخت کوکب هم

چو اهلی از دل و جان بندهٔ پیر مغان گشتم
که طور دردمندی دارد و آیین مشرب هم

من چو مو افتم که آهی از دل محزون کشم
با تن چون کاه خود کوه غمت را چون کشم

گر غبار آلوده خاری آرد از کویت صبا
همچو میل توتیا در دیده پرخون کنم

من سگ لیلی وشانم لیک از راه وفا
در لباس عشقبازی پوست از مجنون کنم

جانب گردون کمند از دود آه افکنده ام
تا ازین گرداب بخت خویش را بیرون کنم

تا بچشم بد نبیند ماه رخسار ترا
میل آه آتشین در دیده گردون کنم

سرو از دود دلم بر اوج گردون سر کشد
چون ز دل آهی بیاد آن قد موزون کنم

دمبدم افزون شود قدر و شرف اهلی مرا
گر بجان درد و الم زان حسن روزافزون کشم

کاکلش را من ز مستی رشته جان گفته ام
از سر مستی سخنهای پریشان گفته ام

گفته ام در کوی عشقش ترک جان و دل مگوی
دیگری از دل اگر گوید من از جان گفته ام

آفت دین و دل و آشوب جان من توی
فاش میگویم اگر زین پیش پنهان گفته ام

جای آن دارد اگر از من بتابد روی خویش
زانکه خورشید رخش را ماه تابان گفته ام

از خجالت آب می گردم چو بینم سوی او
تا لب جانبخش او را آب حیوان گفته ام

ساقیا پیمانه پر کن که در دور لبش
توبه و تقوی شکسته ترک پیمان گفته ام

گشتم اهلی روز و شب در زبان عالمی
هر سخن کز وصف آن لعل سخندان گفته ام

ساقی بدور تو دمی از غم نمیزنم | خون میخورم ز دست تو و دم نمی زنم
ترسم که چشم تا نکند بم شه ببیمت | دیده ز بیم هجر تو بر هم نمی زنم
خون میخورم ز دیده و دل در فراق تو | در بزم عیش جام مدامم نمی زنم
چون صبح دم نمی زنم از مهر عارضت | کاتش ز سوز سینه بعالم نمی زنم

اهلی چه شرح طالع بخت زبون کنم
کز محنت فلک دمی بی غم نمی زنم

بدرد عاشقی پرورده شد جانی که من دارم | ازین دردم خلاصی نیست تا جان در بدن دارم
مرا صد خار غم بر جان بود صد کوه غم بر دل | بلای عشق صد مجنون غم صد کوهکن دارم
اگر خواهی نشانم بر سر کوی ملامت جو | که هرجا بیشتر باشد بلا آنجا وطن دارم
چه غم گر از سخن لب بسته با من آن گل رعنا | که با او زیر لب در هر نگاهی صد سخن دارم
هنوز از حال خود با او سخن ناگفته میدانم | که دارد این چنین شوخی سخندانی که من دارم
دلم خون گشته همچون غنچه در وی صد سخن پنهان | ز بیم ناکسان مهر خموشی بر دهن دارم

منم از جام عشق افتاده مست و بیخبر اهلی
نه پروای بد اندیش و نه فکر خویشتن دارم

چند سوزم ز نوا بیخبر و خورشید و شان | تیغ چون آب بکش آتش ما را به نشان

بنشان

تیغ بردار که در پای تو جان افشانم … چند باشم ز تو با دیده خونابه فشان
کس نماند بتو در حسن بسرمایهٔ مهر … نیست مانند تو در خیل همه ماه وشان
جلوه کن بر مه و خورشید که امروز توئی … برتر از ماه وشان شمع و چراغ همه شان
تا بکی چاک زنم پیرهن و آه کشم … چند باشم ز غمت جامه دران آه کشان

بیش تیر ستمت بسکه نشان شد اهلی
آنچنان شد که دگر زو نتوان یافت نشان

این حسن نه حسن است نه حد بشر است این … از حسن بشر نیست بلائی دگر است این
نسبت نتوان کرد بگل دامن پاکت … گر هر چه کنم وصف از آن پاکتر است این
هر قطرهٔ اشکم شرر شعله فروز است … هر چند که خوناب کباب جگر است این
از خاک سر کوی خودم دور میفکن … الکار که خار و خس آن رهگذر است این
خنجر بکف آمد بسرم بیخبر و گفت … آمد بسرش عمر و ز خود بیخبر است این
ای پیر مکن عیب من از عشق جوانان … لکن نماید ز تو از من هنر است این

در بادیهٔ عشق مرو بیخبر
غافل مشو آخر سفر پر خطر است این

چو شمع سوختی عمری بنامد بر زبان من … که تا که بر کسی روشن شود سوز نهان من

زبانم ز آتش غم سوخت نتوانم سخن گفتن
رفیقی کو که گوید با تو حرفی از زبان من

توانم پی به سر آن دهن بردن ولی روزی
که از هستی سر موی نیابد کس نشان من

ز چشمم شد روان صد چشمهٔ آب و جای آن دارد
که گرد و یکزمان سر منزل سرو روان من

جو بی بر سر او خواهم که بیچم رشتهٔ جان را
ولی ترسم که دور اندازدش ابرو کمان من

بشمشیر جفا بیجان نمایم جان من گفتی
چنان خوشحالی دارم که کس نبود بسان من

ز لعل زرفشان او دلم خون گشته چون اهلی
توان دانست حال دل ز چشم خونفشان من

دمی در شهر نتوان بی جمالت شادمان بودن
دران شهری که نبود چون تو سلطان چون توان بودن

جهان تنگ آمد از غم بهتر من کو اجل یا رب
که نتوانم دگر در محنت آباد جهان بودن

زدم در خانه آتش از وطن آوارگی جستم
که دارد حالت سرگشته و بی خانمان بودن

دران روزی که سر از خاک چون نرگس برون سازم
هنوز از ساغر شوق تو خواهم سرگران بودن

هوس کردم خدنگی زان کمان ابرو ندانستم
که باید سالها تیر ملامت را نشان بودن

ز خویش و آشنا بیگانه شد یکبارگی اهلی
که نتواند جدا از چون تو یی با این و آن بودن

عالمی پر سوز و من با عشق همدم همچنان
بیخبر از عالم و از اهل عالم همچنان

بسته‌ام

بسته‌ام با عشق پیمانی که تا روز ابد
گر شود تن خاک باشم با تو همدم آنچنان

گر رود سر در سر و کار غمش باشد مرا
بر سر کوی ملامت پای محکم همچنان

خون دل چندانکه خوردم تا گشادم چشم خود
ساغر چشمم پر از خونابهٔ غم همچنان

گر کند هر دم بخونم تیغ کین چون آفتاب
همچو صبح از مهر او خواهم زدن دم همچنان

گرچه از تیغ جفایش ذره ذره شد دلم
از دلم یکذره مهر او نشد کم همچنان

کوه دردم را بمیزان فلک سنجید عشق
ماند تا روز قیامت قامتش خم همچنان

سوختم از آتش هجران او مانند شمع
دل پر از خوناب حسرت دیده پرنم همچنان

غرق خون چون لاله هلالی سر بر آرد روز حشر
پای در گل مانده از اشک دمادم همچنان

سیه شد روزم از هجر تو یا از دود آه است این
نمیدانم چه روز تیره یا بخت سیاه است این

ندیده دشمنان را سوی خود راند محبان را
کسی از وی نمی‌پرسد چه رسم است آن چه راه است این

ز خون ناکسی چون من نترسی یا رب آن مه را
که او طفلی است بی‌پروا نمیداند گناه است این

کشم در دیده خاک راه هر جا یکسواری را
که چشمم میشود روشن گر آن خیل سپاه است این

بجرم عشق راند از کوی خود آن شاه خوبانم
چه ظلمی کرد بر هلالی چه ظالم پادشاه است این

میکشم درد و غمت وز چهره ام پیداست این | بر امید آنکه گوئی دردمند ماست این
از رخ زردم ببرای اشک گرد کوی او | آبروی من مبر خاک کف آن پاست این
آنکه میخواهی هلاکم بکند و روزی صبر کن | کز غم عشق توام امروز یا فرداست این
قامتت دل می برد رفتار جان بیدلان | الله الله آن چه رفتار و قد رعناست این
یارب این نخل از گلستان ارم آورده اند | یا مگر شاخ گل باغ جنان آراست این

گر تو خواهی کام دل امی ازان نخل مراد
تا نگوئی ترک خود هرگز نیاید راست این

سرمه چشمم مرا گفتی که خاک پاست این | خاک پای لیست اما نور چشم ماست این
زار خواهد سوخت شمع انجمن پروانه را | زانکه آن بیرحم جانسوز است و بی پرواست این
لعل تو آشوب جان و غمزه چشمت بلا | چشم بد دور از جمال تو چه آفتهاست این
هرگز آن بدخو ز استغنا بسوی من ندید | وه چه خوبست این نمیدانم چه استغناست این
یار گر خواهد هلاک من بجان منت نهم | جان دهم شکرانه گر باشد خدا یار است این
خواهد آن بیرحم سنگین دل بهجران کشتنم | می شود ظاهر ز استغنا که بی پرواست این

دوش آن گل ناله [illegible] شنید از ناز و گفت
ناله امی بلبل شوریده و شیداست این

دلم بردی بناز ای شاه خوبان غارت جان کن | فدایت باد جانم هر چه میخواهد دلت آن کن
ندارم تاب محرومی بکش خنجر بکش زارم | خلاصم روز وصل از محنت شبهای هجران کن
بگلشن خانه تا کی غنچه باشی ای گل رعنا | چو گل از پرده بیرون آ و عالم را تماشا کن
از آن چشم سیه افکن نگاهی بر من بیدل | وزان مژگان عاشق کش مرا صد رخنه در جان کن
گره زن چند اگر جمعی دلهاست مقصودت | وگر خواهی پریشان عالمی بازش پریشان کن
بیا ای عشق در ملک دلم طرح نوی افکن | بنای صبر بر کن خانمان کهنه ویران کن

بجاروب مژه گرداند گرد کوی او
نشان مقدم او را بچشم غیر پنهان کن

یار مستغنی و من مشتاق دیدار اینچنین | وای بر جانم اگر با من بود یار اینچنین
پر شد از دوران مگر پیمانهٔ عمرم که هست | سینه پر غم دیده پر نم دل پر آزار اینچنین
کار عشق آسان گرفتم عاشقی کردم هوس | وه چه دانستم که گردد کار ما زار اینچنین
راحت جانی و نور دیده و آرام جان | وه چه بودی گر نمی بودی ستمکار اینچنین
هرگز آن نامهربان یکبار یاد من نکرد | شد فراموش از فقیرانش بیکبار اینچنین
عمر بگذشت و ندیدم از تو جز آزار دل | با من تا کی توان بودن دل آزار اینچنین
یار می بینم که با من مهربان خواهد شدن | دوش میدیدم بخواب از بخت بیدار اینچنین

مرهم راحت مجو اهلی که عاشق را بس است

سینهٔ مجروح و جگر ریش و دل افگار اینچنین

درد و غم تو با دا بر جان دردمندان | درد و غم تو باشد سلطان دردمندان

بر آتش غم تو جان را سپند کردم | دیگر چه داری ای جان بر جان دردمندان

خون شد دل طبیبان بهر دوای دردم | دردا که کس ندانست درمان دردمندان

منعم مکن ز افغان کز درد دل بجانم | از روی درد خیزد افغان دردمندان

آنرا که هست دردی بر جان خویش خواهم | حقا که من بجانم خواهان دردمندان

اهلی ز گلشن دهر باید که وقت رفتن

خار غمی بگیرد دامان دردمندان

نخندان بیش ازین دم رخت و دیده ابروی من | گزین سرمندگی هرگز نتواند دید سوی من

خوشم کز سرخ از خون جگر شد چهرهٔ زردم | که در پیش سگان یار باشد آبروی من

گهی در آتش هجرم بسان شمع می سوزد | گه از کین و عتابم میکشد کاین است خوی من

تمنای خدنگی بود در دل زان کمان ابرو | ولی در دل شکست آن نامسلمان آرزوی من

چنان در عشق آنمه شهرهٔ شهرم برسوائی | که نبود مجلسی کانجا نباشد گفتگوی من

مکن عیبم اگر در چنگ غم چون عود می نالم | که دارد در غمت دردی جدا هر تار موی من

بلکه

بگرد کوی او ای مرغ دل دیگر چه میگردی — که هرگز نامهٔ زانسو نیاوردی بسوی من

شکستی شیشهٔ ناموس اهلی با صراحی چندین
مزن بهر خدا سنگ ملامت بر سبوی من

شد خزان بی یار با اشک سرخ روی زرد من — پر حذر باش از سرشک گرم و آه سرد من
گشت از عکس رخم آینه چون رنگ خزان — داد یادم از خزان عمر رنگ زرد من
صرصر دوران اگر از جا نیابد کوه را — نیست ممکن کز سر کویت تو خیزد گرد من
جانم آمد بر لب و با کس نگفتم راز دل — مردم از درد و کسی آگه نشد از درد من
آنچنان فرسوده ام از هجران که گردم منزلم — می رود بر باد گر در جسم غم پرورد من
اشک من بی دیدن آن هر دو لعل آتشین — بسته همچون ژاله بر مژگان ز آه سرد من
آفتاب از اوج عزت چهره می ساید بخاک — تا شود خاک ره خورشید عالم گرد من

از دیار عشق اهلی درد و غم آورده ام
اشک سرخ و چهرهٔ زرد است ره آورد من

سبز گردید روز عالمی از دود آه من — شب هجران نمودار است از روز سیاه من
نبودی روز من چون شب سیاه از محنت هجران — اگر یکذره با من مهربان می بود ماه من
ز درد دل چنان آمد بجان از ناله ام خلقی — که میخواهد هلاکم آنکه باشد نیکخواه من

جنان از مهر رخسارش فتاده در دلم آتش / اگر آهی کشم سوزد فلک از دود آه من

بکنج عافیت زآن زود دلم تسکین نمی گیرد / که نبود جز سر کوی بلا آرامگاه من

مرا چون کوهکن پای ملامت نامدی بر سنگ / اگر کوه غم عشقت نگشتی سنگ راه من

رسیدی تیغ کین بر کف بخونریز من بیدل / چو خواهی کشتنم آخر ببخش اول گناه من

چو در روی تو می بینم کمال صنع بیچون را / خدا را رخ متاب از من مشو تنها از نگاه من

ازان دارم سر تسلیم بر خاک درش اهلی
که غیر از آستان او نباشد سجده گاه من

خورشید جهان افروز یا ماه تمامست این / زین هر دو نمیدانم یا رب که کدامست این

تا بر سر کوی او تنها ز خود در فتم / آگاه نیم از خود یا رب چه مقامست این

هنگام سخن گفتن زان لعل مسیحادم / صد مرده شود زنده یا رب چه کلامست این

گویند ترا آن شوخ خواهد بجفا کشتن / این مژده دهم جان را فرخنده پیامست این

از خون جگر مستم وز بوی کباب دل / خلقی بگمان هر سو کز عیش مدامست این

عیشم همه خون خوردن کام از غم دل افزون / بر باد تو عیش است آن و ز عشق تو کامست این

در محفل اهل دل کم گوی سخن اهلی
کین صحبت خاصان است نه مجلس عامست این

تم

سر سنگ لاله گون گر سینه بردی کوه غم بیرون | نبرد از خاطر سنگین دلان نقش ستم بیرون

اگر گردد میسر دولت پابوس او نارم | دگر چون سایه از فرمان او ننهم قدم بیرون

بهار آمد من غمدیده را دور از گل رویش | گلی نشگفت و از دل هم نیامد خار غم بیرون

مکش ای همنشین تیری که او زد بر دل ریشم | که خواهد آمدن بیکان او ناچار هم بیرون

شب غم سوز من بر خلق همچون روز روشن شد | که آه سوزناک من زد از روزن علم بیرون

بمژگان می نویسم نامه از خوناب دل سوسین | بجای خون سواد دیده آمد از قلم بیرون

از آن همچون هلالم زرد و زار از محنت هجران | که می آید هلال ابروی من از خانه کم بیرون

رقیبان بحرم همچون سگان بر آستان اهلی
نهاده چشم تا کی آید آن شاه از حرم بیرون

رخت را مه نگویم آفتاب بی زوالست این | که آن هر روز در نقصان و در عین کمالست این

توئی در چشم یا خیالست این نمیدانم | وصال چون توئی را چون من بیدل محالست این

بامید وصالت شاد میدارم دل خود را | خیالی میکنم هر چند میدانم محالست این

مرا حال از غمت زار و تو از سنگین دلی هرگز | ز حال من نمی پرسی نمیدانم چه حالست این

مکش خنجر بزن بر آتش جانسوز من آبی | که بر حلق من لب تشنه به ز آب زلالست این

مرا بر آتش غم سوخت سودای خط و خالت | بر آمد دود از عالم چه خط است این چه خالست این

دگر از غیر خالی کن چو اهلی خاطر خود را
که بر آینهٔ صاحبدلان زنگ ملال است این

شدم خاک رهت بگذر بیا ای بی نیاز من
بخاک راه خود بنگر ببین روی نیاز من

نیارم سجده جز پیش رخت دایم محالست این
که بی محراب ابرویت قبول افتد نماز من

مرا سوزیست چون شمع از رخت ترسم شود روشن
ز اشک سرخ و رنگ زرد و آه جانگداز است این

ندارم غیر از جان سپردن در غم هجران
کجایی ای اجل باشد که گردی چاره ساز من

ز هر تار سر زلفت شب تاری دگر دارم
گره زن جعد و کوته ساز شبهای دراز من

چو گل از دست او صد چاک شد پیراهن صبرم
کجا ماند نهان در پرده همچون غنچه راز من

بهر محفل که بگشاید چون گل دفتر اهلی
همه بوی حقیقت آید از عشق مجاز من

ناوکی کز شست آن ابروکمان آید برون
جا کند در سینه و همراه جان آید برون

گر سر خاکم گشاید دوستی از سوز دل
اخگری هندی بجای استخوان آید برون

کی بدست اهل دل ماند عنان اختیار
شهسوار من اگر جولان کنان آید برون

بر سر کویش روم وز هجر فریادی کنم
باشد آن سنگین دل نامهربان آید برون

پیش رندان چون صراحی باز مانم دل یکیست
هر چه باشند در دل من بر زبان آید برون

چون

چون کمان شد قامت اهلي بترس از آه او
باز نتوان داشت چون تیر از کمان آید برون

دو نرگس تو بلای دل اند و جان هر دو — که شد سیاه بسی خانمان ازان هر دو
مهی چو روی تو سروی چو قامت تو کجاست — نه بر زمین بود و نه با سمان هر دو
هزار بار چو شمع اگر چه سوخته — نگشت با تو هنوزم دل و زبان هر دو
ز شوق آن دو لب لعل بر رخ زرد م — دو جوی گشته ز خون جگر روان هر دو
گذشت عمر و نگشتی تو همنشین با من — ببکد گر نه نشستیم یکز ما ن هر دو
من و سگ تو بسی شب بروی مهر و وفا — نهاده ام سر خود را بر آستان هر دو
مرا چو لاله بسی داغ تازه در جگر است — گواه این سخنم چشم خون فشان هر دو

مراد خاطر و کام دل از جهان اهلي
مجو که نیست نشانی از این و آن هر دو

عالمی چو ید ماه عید و ما ابروی تو — چشم آن دارم که بینم ماه نو بر روی تو
گر شب عید از رخ چون مه براندازی نقاب — بر ندارد ماه نو چشم از خم ابروی تو
خواهم از سر پای کردن وانکه از روی نیاز — آمدن بهر مبارکباد عید ی سوی تو
هست ذوق عید و گشت عیدگاهم زانکه هست — ماه رخسار تو عید و عیدگاهم کوی تو

چشم بد دور از مه رویت که هر جا مهوشی است   مانده حیران در تماشای رخ نیکوی تو
جای آن دارد اگر با ماه نو پهلو زنم   در نماز عید جا یابم اگر پهلوی تو
زان لب جانبخش در دل عیدی دارم هوس   لیک می‌ترسم من بیدل ز بیم خوی تو

هر کسی با مهوشان خوشدل بسیر عیدگاه
اهلی غمدیده سرگردان بجست و جوی تو

نه روی آنکه خود گویم حدیث خویشتن با او   نه یاری آنچنان مشفق که گوید حال من با او
بی تسکین دل یعقوب را پیراهن پر خون   چه کار آید چو نبود یوسف گل پیرهن با او
ز وصلش گرچه محرومم ولی هر گه کنم یادش   روم از حال و پندارم که گفتم صد سخن با او
حدیث سوز و درد شمع را پروانه میداند   که غیر از وی نمی‌سوزد کسی در انجمن با او
فلک بستان که می‌سوزدم از دور از مه رویش   نمی‌دانم چه خواهد کرد آخر سوز من با او

بحسب حال اهل درد بگشا دفتر اهلی
که بینی سوز خسرو و نازکیهای حسن با او

ز بخت بد نیفتد بر من بیدل نگاه از تو   چه بخت است این نمیدانم فغان از بخت واه از تو
شب اغیار چون روز از تو روز من چو شام غم   شب ایشان چو روز و روز من چون شب سیاه از تو
بهر جا بگذری خواهم که بینم خویش را آنجا   که غیر از من نیفتد جانب غیری نگاه از تو

غریب و بیکسم در سایهٔ لطف خودم جا ده — که از بیم رقیبان تو میخواهم پناه از تو

اگر شاهان دیگر جمله با خیل و سپه نازند — توآن شاهی که می نازند صد خیل و سپاه از تو

نخواهم یکقدم گشتن جدا از خدمتت هرگز — اگر چون سایه یکسان گشته ام با خاک راه از تو

سگ کوی تو شد اهلی بپرس از حال او گاهی
چه کم گردد که باید التفات گاهگاه از تو

ای مرا غرقه بخون دیدهٔ خونبار از تو — سینه مجروح و جگر ریش و دل افگار از تو

گاه بتیر تو کشم از دل و گه ناوک آه — آه تا چند کشم اینهمه آزار از تو

دارم از تیغ جفای تو بصد پاره دلی — بلکه هر پاره بصد درد گرفتار از تو

همه چون ذره ز خورشید رخت رقص کنان — مانده چون سایه منم در پس دیوار از تو

روی بنمای که تا جان دهم از شوق رخت — جان سپردن ز من و منت دیدار از تو

اهلی از خیل سگانش چه شماری خود را
خاک ره شو که کسی را نبود عار از تو

در دلم هست بسی غنچهٔ پیکان از تو — اشک سرخم گل آبست چه پنهان از تو

تنم از فکر تو ای شمع چو فانوس خیال — سینه بر آتش غم سر بگریبان از تو

ای خط سبز که جان بر لب جانان داری — برده ام ره بسر چشمهٔ حیوان از تو

به تمنای تو کردم ز جهان قطع امید — که توان از همه بگذشتن و نتوان از تو

شب غیر از مه رخسار تو کردید چو روز — روز من گشته سیه چون شب هجران از تو

خاک ره گشتم و بر باد فنا شد گردم — همچنانم من سرگشته پریشان از تو

شادم از قهر تو و لطف تو زان روی که هست — بیبدلان را همه درد از تو و درمان از تو

ابر از غنچهٔ خندان تو گریان در باغ — غنچه بر طرف چمن با لب خندان از تو

نه همین از گل رخسار تو نالد اهلی
که به فریاد و فغانند هزاران از تو

من که از زندگی خویش بجانم بی تو — وای جان من اگر زنده بمانم بی تو

چند چون ابر بهار از غم دل گریم زار — تا بکی آه کشم اشک فشانم بی تو

چند آیم بسر راه تو با چشم پر آب — قاصد اشک بهر گوشه دوانم بی تو

آب چشم ز سر و آه ز گردون گذرد — چه دهم شرح که چون میگذرانم بی تو

گاه در آتشم از دل گهی از دیده بر آب — با تو ای شمع چگویم که چسانم بی تو

همچو شب روز نشاطم سیه از دود دلست — آنچنانم که شب و روز ندانم بی تو

هرچه گوئی من غمدیده توانم کردن — بجز از صبر که یکدم نتوانم بی تو

یکبیک حال دل خود بتو گوید اهلی

گر بود عمر دهد مرگ امانم بیتو

نه چشم مرحمت دارم نه امید وفا از تو ... ولکن هر چه میخواهی وفا از من جفا از تو

وفا گفتی کنم امّا نباید باورم چون من ... بگوش دل شنیدم این سخن را بارها از تو

فلک اندر کمین با من تو بد مهر اینچنین یارب ... ز بیداد فلک نالم من غمدیده یا از تو

تو آن شاخ گل نورستهٔ در گلشن دوران ... که نشنیده است هرگز هیچکس بوی وفا از تو

دلم در حلقهٔ زلف تو آن مرغ گرفتار است ... که سرگردان شد و افتاد در دام بلا از تو

غباری کی نشیند بر دلت گر خاک ره گردم ... که صد چون همچو من رفت است بر باد هوا از تو

تو خورشیدی و من چون ذره سرگردان بدنبالت ... نیابم خویش را گر یکنفس گردم جدا از تو

جدا از گلشن کویت یارب چون زید امانی
نیارد گر نسیمی سوی او گاهی صبا از تو

بقتلم مژده داد آمد شدم بیخود ببوی او ... نکشت آن سنگدل امّا کشت آرزوی او

نه از رخسار آینه می توان قطع نظر کردن ... ندیدن در رخش هم می توان از بیم خوی او

خلاصی چون توانم یافتن زان جعد خم در خم ... که پیوندیست با هر تار جان از تار موی او

اگر از بیخودی آیم برون از کوی او گاهی ... کمند شوق بازم میکشد بیخود بسوی او

ز شوق آنکه هر جا پا نهد من سر نهم آنجا ... قدم از سر نهم هر گه که گردم گرد کوی او

مگر در کوی او شد خاک ره جانهای مشتاقان	که بوی جان نمی آید ز خاک مشکبوی او
براه کعبهٔ وصلش نیابد کس نشان از من	که من گم گشته ام از جستجوی در جستجوی او
ز حسن مهوشان هر سو هزار آئینه می بینم	ز هر آئینه نوع دگر در جلوه روی او

اجل ننهاد تا مهر خموشی بر لب اهلی
نخواهد یکنفس بستن زبان از گفتگوی او

ای که از آتش می چهره برافروخته	شمع مجلس شده جان مرا سوخته
بر دل از تیغ جفایت نتوان یافت نشان	تازه زخم به تیر مژه اش دوخته
بهر آزار من دل شده در مکتب حسن	غیر بیداد و ستم هیچ نیاموخته
ز آتش شوق تو جان سوزد اگر آه کنم	آه زین شعله که بر جان من افروخته

اهلی از بندگی عشق خلاصی مطلب
چون تو خود را بهمین مرتبه نفروخته

کشتی چشم مرا از اشک دریا کرده	واندران دریا چو گوهر خویش را جا کرده
ماه نو گردید کشتی گشت کشتی بان فلک	تا تو بر دریا گذر بهر تماشا کرده
همچنین سوزد هر دم از خورشید رخسارت دلم	همچو مه در برج آبی گرچه ماوا کرده

کرده غواصی دریای عشق اهلی بسی

تا چنین یک گهر نایاب پیدا کرده

تنم از محمل جانان بصد اندوه پس مانده / دلی گم کرده گوشی بر آواز جرس مانده

روم دنبال او باشد رسم در کعبهٔ وصلش / نیاسایم دمی زین جست و جو تا یک نفس مانده

ز هر راهی که رفت آئینه کشم در دیده گریان / چو میل سرمه گرد پای او با خار و خس مانده

چو گل دامن کشان رفتی نبردی همره خویشم / مرا چون لاله بر دل داغ حسرت زین هوس مانده

اسیر دام هجرم دور از وصل گل رویت / بسان بلبل نالان گرفتار قفس مانده

چه جای طعن بر اهلی که آن گل رفت و چون ماند

که بهر مصلحت یکچند روزی باز پس مانده

از داغ عاشقی دل ما دردناک به / آنرا که درد عشق نباشد هلاک به

آن را که خار خار گلی نیست بر جگر / چون غنچه اش بسینه دل چاک چاک به

هر سر که خاک راه سهی قامتی نشد / خاکش بفرق باد که در زیر خاک به

نابود و بود ما همه شد صرف عشق پاک / از هر چه هست دوست مرا عشق پاک به

از عشق چون غرض غم و درد است یار من / سنگین دل و ستمگر و بی ترسناک به

آب حیات را چکنم مردم از خمار / از آب زندگی است مرا آب تاک به

اهلی نیافت بی غم و درد تو لذتی

پیوسته در غمِ تو و بس دردناک به

ذرهٔ سرگشته با خورشید تابان آمده
خاکساری در هوای آبحیوان آمده

همچو اشکِ عاشقان افتان میانِ خاک و خون
همچو زلفِ مهوشان خاطر پریشان آمده

گشته خاکِ رهگذر در شوق پابوست چو گرد
همره بادِ صبا افتان و خیزان آمده

شمهٔ نتوانم از سوزِ دلِ خود شرح کرد
آنچه بر جانِ من از بیداد هجران آمده

قامتم خم گشته همچون چنگ در هجرانِ او
هر سرِ موی ز دردِ دل با فغان آمده

ای خوش آن ساعت که در بزمِ وصالش محرمی
گوید آن دیوانهٔ بی صبر و سامان آمده

رحم کن بر حالِ بی زانکه از بیداد هجر
بر سرِ کوی تو همچون دادخواهان آمده

ای که داری قصدِ دل بردن بدین چشمِ سیاه
می بری دل را چه حاصل چون نمیداری نگاه

سایه بر خاکم نیفکندی ز ناز و سرکشی
کرده بودم بر سرِ کوی تو عمری خشک راه

شورِ عشقت را چسان دارم نهان چون روشنست
روز از دودِ دل و شب از فروغِ برق آه

تا که شد روشن مرا چشم از مهِ رخسارِ تو
کافرم گر در نظر آید مرا خورشید و ماه

گر بجرمِ عشقبازی خواهیم خون ریختن
پای تا سر عذر تقصیرم ز سر تا پا گناه

شامِ هجران مرا یاری نخواهد بود روز
تا خود از دودِ دلم گردید روزِ من سیاه

زان

زان قدرِ عناست در جانم هزاران خارِ غم
اینک اینک اشکِ گلگون بر رخِ زردم گواه

چون رسد امّی سگِ کوی‌ات ز راهِ مردمی
نقدِ جان در پایش افشان عذرا واز جان بخواه

از حلقهٔ در گوشِ تو آزار کشیده
یا درد دلِ ماست بگوشِ تو رسیده

سر تا القدم خم شده چون حلقهٔ مهرِ تو
از حسرتِ آن لعل که در گوشِ تو دیده

در آرزوی لعلِ لبت خسته دلان را
دل خون شد و از دیده خونابه چکیده

چشمِ فلک و گوشِ ملک مثلِ تو ماهی
در گردشِ ایام نه دیده شنیده

هر کس بسرِ زلفِ تو دیده رگِ جان را
پیوند به او کرده و از خویش بریده

همسایه بشب نیز ز حالم شده آگه
از بسکه دل از شوقِ تو در سینه طپیده

تا دستِ رقیبان ز سرِ مهر گرفتی
هر کس که شنیده سرِ انگشت گزیده

هر که که نظر کرد بر رخسارِ تو ای جان
صد گونه دعا خوانده بر و بتو دمیده

ای پری پیکر مرا مجنون و شیدا کرده
برده از جا دلم را در دلم جا کرده

کرده بیدا طریقِ مهر و آیینِ وفا
آفرین بر رسم و آیینی که بیدا کرده

از تو است ای اشکِ گلگون سرخ‌روییهام را
جانِ من در هر نفس کارِ مسیحا کرده

میرسی با تیغ خنجر بسته ترکش بر میان — سر بسر اسباب قتل من مهیا کرده

با رقیب افکنده وز جنک ای بد خو مرا — رفته در کوشه و پنهان تماشا کرده

از ادا افکنده بر عارض کلکون نقاب — خود بکو هرکز بدین خوبی کله وا کرده

ای رقیب افکنده دور از وصال او مرا — ای سیه رو هیچ میدانی چه با ما کرده

کشته امی اسیر عشق بد خوی دکر
بر سر کوی ملامت باز ما وا کرده

خط نو سبز ز کلبرک تر بر آورده — بهار حسن تو رنک دکر بر آورده

چو باز کرده از خواب ناز چشم سیاه — هزار فتنه ز هر کوشه سر بر آورده

قدت بخلعت کلکون بسرو می ماند — که رو بکار بخون جکر بر آورده

زمانه هر دم آبی که بی تو داد مرا — باشک حسرتم از چشم تر بر آورده

چه آفتی است رخ دلفروز او یا رب — که دود از دل اهل نظر بر آورده

چو کرده شرح غم و درد خویشتن امی
فغان و ناله ز دیوار و در بر آمده

سرو لبت قامت تو از ناز سر کشیده — تا رست عارض تو از نور آفریده

چون قامت تو دوران سروی نشان نداد — چون عارض تو ماهی چشم فلک ندیده

حسن دگر گرفته رخسارت آتشینت — گل آب گشته از شرم وز شاخ گل چکیده

بی عارض تو نوری در چشم خود نه بینم — غایب مشو ز چشمم ای نور هر دو دیده

از چشم مردم مستت برگشته آنچنانم — کز مردمان گریزم چون آهوی رمیده

هر جا که هست دردی جا کرده در دل من — هر جا شکسته خاری در جان من خلیده

کس در جهان مبادا بد حال همچو اهلی
از یار دور مانده وز جان طمع بریده

بدرد و غم بساز ای دل مخور غم از پریشانی — که هر محنت که پیش آید ترا شایسته آنی

درین گلشن که هر نخلی دهد   خود را — نهال آنچنان منشان که بار آرد پشیمانی

بریز ای دیده آبی کز تب غم سوخت جان من — مگر این آتش جانسوز را یک لحظه بنشانی

طبیب از ضعف تن از آتش تب آگهی دارد — کجا دارد خبر از درد دل وز سوز پنهانی

بیا بنشین زمانی بر سر بالین من جانان — که در پای تو خواهم جان بر افشانم به آسانی

چنان بر من گرانی میکند بار سر و گردن — که هر ساعت فتد بر سینه ام از ضعف پیشانی

اگر کاهی شدم کوه غم او بود بر جا هم — که از باد فنا آسان برفتم از گران جانی

سحر از درد دل با ناله جانسوز میگفتم — دوای من نمیداند کسی یارب تو میدانی

بگوش هوش من آمد که اهلی غم مخور چندین

که بیماری محنت رفت صحت باد ارزانی

من از یوسف رخی دارم بدل صد داغ پنهانی — که بوی گل مشامم را دهد از باد دامانی

مرا از نکهت او ای صبا جان نوی دادی — که تا روز قیامت از تو دارم منت جانی

زمانی گوش کن حال پریشان روزگاری را — که چون زلف بتان عمرش سرآمد در پریشانی

مرا جان بر لب آمد از غم هجران و حال من — نمی دانی و من خواهم ازین غم مرد تا دانی

ز من ای آفتاب مهوشان کرم اینچنین مگذر — زمانی باش کز روی تو سازم دیده نورانی

غبارآلوده خواهم آمدن بر جای وی آری — مگر این گرد محنت را به آب دیده بنشانی

چه سود از مهوشان چین و خوبان چگل

که روز من سیه شد از سیه چشمان کاشانی

بهار آمد چه سود از گشت گلشن یار بایستی — تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی

مرا خار غمی کز هجر آن گل میخلد در دل — بروز وصل او در دیدهٔ اغیار بایستی

بیکدم در غمت جان دادم و شرمندگی دارم — که از بهر تو جان دادن دمی صد بار بایستی

فدت را عمر تا گفتم نخوردم بر ز عمر خود — چه عمر است این کسی از عمر برخوردار بایستی

رسید آن نازنین وز هر طرف خلقی به نظاره — مرا چون دیگران هم طاقت دیدار بایستی

بس از عمری بخوابش دیدم و مردم ازین حسرت — که این دولت نصیب طالب دیدار بایستی

سک

سگ کویت بگیرد چون رقیبان اعتبار از من   ز من بی اعتباری هم باین مقدار بایستی

کسی حال دل زارم را با او نمی گوید   مرا در پیش آن مه قوت گفتار بایستی

ندارم دست اهلی چون شب از سودای زلف او

شبم چون روز روشن زان مه رخسار بایستی

یارب بدرد عشق چو من مبتلا شوی   از اهل درد گردی و همدرد ما شوی

دانی که چیست حال دل مبتلای من   روزی اگر بدرد دل مبتلا شوی

تا همچو من دل تو نسوزد بداغ عشق   آگه ز درد و داغ نهان کجا شوی

چند آنکه با تو مهر و وفا بیشتر کنم   ترسم که بیش بر سر مهر و وفا شوی

ای دل بگرد آن سر زلف دوتا مگرد   ترسم که باز بر سر دام بلا شوی

اهلی ز سوز عشق مکش آه و دم مزن

ترسم که همچو شمع بباد فنا شوی

پریشان ساخت از سر مرا کاکل پریشانی   بتی سنگین دلی شوخی بلائی آفت جانی

سر و سامان من شد در سر و کار غمت گفتم   بخنده گفت عاشق را سری باید نه سامانی

پریشان حالی شبهای خود با او نمی گویم   که می ترسم به بیند ناگهان خواب پریشانی

چو دامنگیر شد خار غم عشق تو دانستم   که خواهم چاک زد چون غنچه هر ساعت گریبانی

مفکن وعدهٔ قتل مرا امروز یا فردا | که بر تو صبر و بر عمر اعتمادی نیست چندانی
طبیبا عمر ضایع میکنی زحمت مکش چندین | که این دردیکه من دارم ندارد هیچ درمانی
سر موئی نتابم از جفای آن کمان ابرو | بجای هر سر مو گرچه دارم زخم پیکانی

ز عالم گر ندارد حظ ارباب سخن اهلی
بحمد الله که دارد چون تو سلطانی سخندانی

ازان چون سایه افتم هر زمان از بیخودی جائی | که باشد افکنم خود را بپای سرو بالائی
چو گردم خاک بردارد صبا از خاک گرد من | بود هر ذره ام سرگشتهٔ خورشید سیمائی
مگو سیل سرشک عاشقان پیدا نمی گردد | که من دیدم بچشم خویش در هر گوشه دریائی
اسیر حلقهٔ زلفت چو من دیوانهٔ باید | پریشان خاطری آشفته حالی بی سر و پائی
ز شوق دانهٔ خالت که هر گل از گلم روید | بود چون لاله در هر برگ او داغ تمنائی
روان بگذر چو اشک از چشم ای دُرّ گرانمایه | بچشم کم می آئی ترا من دیده ام جائی
حضور خاطر و جمعیت دل از کجا باشد | دران مجلس که نبود چون تو شمع محفل آرائی

کجا در منزل اهل سلامت جا کند اهلی
که او را خوشتر از کوی ملامت نیست ماوائی

دارم از خوناب دل آغشته چون گل دامنی | خارها در سینه از سودای گل پیراهنی

پاره

برده خواهم ز چشم خونفشان پیش رخش | تا نیفتد بر رخ او چشم هر تر دامنی
سینه را صد روزن از تیر تو خواهد دلم | تا کند نظارهٔ روی تو از هر روزنی
در شب تاریک هجران با خیال عارضت | تا سحر پیش نظر دارم چراغ روشنی
در حق اهل وفا باور مکن قول رقیب | نیست در عالم کسی کو را نباشد دشمنی
گشته‌ام خالی ز خود چون لاله از داغ درون | نیست از هستی من باقی بجز پیراهنی

باز برد ا[illegible]ی عنان اختیار از دست تو
فتنه انگیزی بلای جان کنی صید افکنی

چو خط عنبرین گرد لب خندان بر آوردی | دلم را سوختی چندانکه دود از جان بر آوردی
بهر موی ز خط دلکشت خضری گرفتار است | که همچون سبزه گرد چشمهٔ حیوان بر آوردی
نباید از در غمخانهٔ من هیچ غمخواری | مگر ای غم درین کلبهٔ احزان بر آوردی
مراد و راز لبش ای بخت اگر دادی دم آبی | بصد خون جگر از دیدهٔ گریان بر آوردی
گذشتی همچو ابر رحمت از خاک شهیدانت | بجای خار و خس انجا گل ریحان بر آوردی
شکستی در دلم هر تیر بیدادی که افکندی | پس انگه چاک کردی سینه و از پیکان بر آوردی

شکستی الفلک بر جان [illegible] بی گل رویش
هزاران خار غم از گلشن دوران بر آوردی

ماه من از دولت عشق ارجمندم ساختی — درد بر جانم نهادی دردمندم ساختی
گرچه خوانم رنجی کشتم زعشقت سرخرو — گرچه بردارم کشیدی سربلندم ساختی
یاد کردم از لبت آتش زدی در جان من — دم زدم زان خال بر آتش سپندم ساختی
بیشتر شد با تو پیوندم شد قطع امید — گو جدا از تیغ چون نی بند بندم ساختی
همچو اهلی از شرف سر بر فلک ساید مرا — تا ز راه لطف پامال سمندم ساختی

تا نه گردی بغم عشق گرفتار کسی — باورت کی شنود احوال دل زار کسی
نیست غم زانکه کند یار ز من بیزاری — غم از آن است که ناگه نشود یار کسی
آخر ای همدم اگر سوی وطن باز رسی — گر بپرسند بگو گشت گرفتار کسی
گرشدم رند و خراباتی بیباک چه باک — شکر لله که نیم در پی آزار کسی
بسکه شهری زغمت سوخته آه من اند — نیست بی دود دل من در و دیوار کسی

همچو گل دفتر اهلی زر تخت رنگین است
اینچنین گل نه شکفته است ز گلزار کسی

چه بد کردم نمیدانم که با من دل دگر کردی — ز حالم چشم پوشیدی ز من قطع نظر کردی
چو شمع افروختی رخسار و در جانم زدی آتش — گذشتی همچو باد و آتشم را تیزتر کردی
نگفتی یک سخن زان لعل میگون با من بیدل — مرا زان غنچه نشکفته خاری در جگر کردی

لبنوی

کشیدی از دلم تیر آنکه افکندی ز کین بر من ‌‌ ‌ بحمد الله که کین خویش را از دل بدر کردی

ندیدی از سر مهر و وفا چین بر جبین من ‌ ‌ مرا چندان که در بزم سگانت خارتر کردی

زبد مهری نیفکندی نظر بر اهلی بیدل ‌ ‌ براه انتظارش گرچه خاک رهگذر کردی

عالمی را بمن دل شده دشمن کردی ‌ ‌ هیچ دشمن نکند آنچه تو با من کردی

بر دل از داغ جفاهای تو سنانی دگر است ‌ ‌ زانچه بر جان من سوخته خرمن کردی

آمدی در دلم از رهگذر دیده روان ‌ ‌ راه در خانه چو خورشید ز روزن کردی

رفتی و بی تو جهان در نظرم گشت سیاه ‌ ‌ گلشن عیش مرا مار چو گلخن کردی

هیچ رحمی بدلش نیست خدایا چکنم ‌ ‌ یارب آن شوخ بلا را دل از آهن کردی

اهلی از سنگ جفا و ستم یار منال
بر سر کوی ملامت چو تو مسکن کردی

زماه و مهر نگوید بمنزلی که تو باشی ‌ ‌ چراغ و شمع چه باشد بمحفلی که تو باشی

بخاطری که تو باشی خیال غیر نگنجد ‌ ‌ که غیر را نبود راه در دلی که تو باشی

فلک برد بزمین رشک هر کجا که نهی پا ‌ ‌ ملک بدیده کند گرد منزلی که تو باشی

بگو که دیده نه بندد از زخم مقابل مردم ‌ ‌ گراست طاقت اینش در مقابلی که تو باشی

قبول خاطرش اهلی اگر شوی بکلامی

خجسته طالع و فرخنده مقبلی که تو باشی

ای فدای خاک پایت هر قدم جان کسی / جان چه باشد گر تو می آئی بمهمان کسی

چشم بر ره مانده ام زود آی گز روی کرم / پای بر چشمم نهی سرو خرامان کسی

کلبه تاریک من روشن کن از نور جمال / خوش بتاب از اوج رفعت ماه تابان کسی

درخور مهمانی خیل غلامان تو نیست / گر بود قرص مه و خورشید بر خوان کسی

سرمه از خاک در اهلی زند اهل نظر
گر رسد بر آستانش گرد دامان کسی

دریاب پس از آن دم کز ما اثر نیابی / گفتیم با تو حرفی ترسیم که در نیابی

با آنکه گرد گردم گر بگذری بسویم / از سیل آب چشمم راه گذر نیابی

تلخست صبر اما بی محنت و صبوری / از خار گل نه بینی وز نی شکر نیابی

بی خون دل نه بینی کامی ز لعل جانان / هرگز میی نشاطی بی دردسر نیابی

خاک رهش چو گشتم شد توتیا غبارم / تا خاک ره نگردی هرگز نظر نیابی

از دیده رقیبان اشک سنا زکم جوی / لیکن گوهر محبت از بدگهر نیابی

عشقست و می پرستی دیوانگی و مستی / در کارگاه هستی به زین هنر نیابی

مجنون نبود چون من آشفته کوهکن هم / در کوی عشق چون من دیوانه تر نیابی

دل می رود بسویش ای جان تو هم روان شو
هرگز چنین رفیقی بهر سفر نیابی

صد سال اگر بگردی در جستجوی امی
جز کوی دوست او را جائی دگر نیابی

بکوی عشق نبود چون من سرگشته ناکامی
پریشان خاطری آشفته حالی بی سرانجامی

ز مهر مه وشان سرگشته همچون ذره می گردم
نه یکساعت قراری باشدم نه یکدم آرامی

نبودم دور ازان خورشید تابان منفق هرگز
نه بی خون جگر صبحی نه بی خوناب دل شامی

چه دانی حالت سرگشتگان وادی هجران
تو کز بزم طرب هرگز برون ننهاده گامی

هلاک یک جواب تلخ ازان لبهای شیرینم
به تلخی میدهم جان آرزومندم بدشنامی

چه بینم جلوه مه بر فلک کو دولت آنم
که بینم ماه رخسار ترا هر گوشه بامی

مراد خاطر و کام دل از دوران ندید امی
بناکامی و حسرت میرود در کنج خود کامی

به نغمه زد ره من بلبل خوش الحانی
ز دست برد دلم را هزار دستانی

غزل سرا و سخن سنج نکته پردازی
غزال لاله رخی طوطی شکر خانی

بچهره شمع جهانی و عالم افروزی
بر اوج حسن فروزنده ماه تابانی

بحسن و نغمه دلکش گل است و بلبل هم
چه بلبلی چه گلی رونق گلستانی

چو غنچه خون ز غمش هر کجا دلی باشد　　هلاک نغمهٔ او هر کجا بود جانی

بمجلسی که چو بلبل بر آورد آواز　　چو غنچه چاک شود هر طرف گریبانی

هزار ناله بر آید ز بلبلان الهی

اگر بطرف گلستان بر آرد افغانی